

”برجا اثر زمام دشمن نیست کوی است“
برای بیان
زواله

گلهای خودرو

اثر طبع

زواله

تذکره
میرزا
۱۱۹

این دسته گل را به آرامگاه مادرم تقدیم میکنم

تذکره

محمد داد عزیزم

راه



۳۳۶۶ - ۳۳۶۶

۳۳۶۶

مقدمه

—۵۵—

آثار خود را گل‌های خود رونام نهادم ، برای آنکه نه آنها را باغبانی بوده و نه باغ و بوستانی تا پرورش نیکو یابند . این گلها که لحظه ای بعد با کمال پراکنندگی از نظر شما خواهند گذشت در صحرای دل دمیده ، از اشکهای دیده آب خورده و در پرتو آفتاب احساسات رشد نموده اند . در این صورت انتظار نداشته باشید رونق بوستان شعر و ادب باشند . بطوریکه کراراً بدوستان و دوستداران شعر که از دور و نزدیک نگارنده را بانشار اشعار خود ترغیب و تشویق میفرمودند گفته و نوشته ام ، عقیده بنده آن بود که با خاموش شدن شعله زندگی ، آثارم نیز همه بسوزند و خا کستر شوند . زیرا چیزی زنده می ماند که ارزش زیستن داشته باشد . لکن نظر بدو جهت زیر بالاخره بدرج قسمتی از اشعار خود مبادرت ورزیدم :

۱ - بسیار مایلم آثار نا قابلم از نظر استادان و خداوندان شعر و ادب بگذرد تا بدینوسیله بتوانم نظریه آنها را نسبت به اشعار خود دریافته و از ایراد و انتقادیکه صواب و صلاح میدانند ، بهره ور و برخوردار گردم - چه میتوانم بگویم جوانم واکر عمری باقی باشد برای هر نوع ترفیع و تغییر فرصت کافی دارم .

من همچو خاک خوارم و تو آفتاب و ابر گلها و لاله ها دهم ار تربیت کنی

۲ - الفت و علاقه ای که دوستان عزیز از گوشه و کنار نسبت باشعار من ابراز میداشتند و نیز اصرار و ابرام آنها مخصوصاً در ماه های اخیر مرا بر آن داشت که آثار پراکنده خود را جمع کرده بشکل دسته گلی به آستان آنها تقدیم دارم .

در پایان مجد و عظمت میهن محبوب خود ایران و توفیق هموطنان خویشرا از یزدان

پاك خواهانم .

اصفهان - بهار ۱۳۲۳

« ژاله »

فهرست

— ۵۶ —

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۲۰	شفق	۱	آرزوی ما
۲۱	شطرنج	۱	نور خدا
۲۱	ویلن من	۲	گوهر نایاب
۲۲	بیاد مادرم	۲	چشمه های نور
۲۲	بمادرم	۳	دل من
۲۳	گذرکرد از چمن	۳	لذت شادی
۲۳	بی وفایی مرد	۴	آئین محبت
۲۴	زیبایی بقود آرائی نیست	۴	امید
۲۴	افتخار زن دانا	۵	قلب حسود
۲۵	سعادت زن	۵	بربال ابر
۲۵	بهار متجدد	۵	بیابفصل گل
۲۶	ندای نیکی	۶	رقص کارها
۲۶	راه سعادت	۷	شمع وجودا
۲۷	محبت وطن	۷	آرزو چیست ؟
۲۷	پاینده باد ایران	۸	خدایا تویی
۲۹	ای آرزو !	۸	دروپشت میز
۳۰	نگاه آتشین	۹	اصفهان
۳۱	بادل محزون	۱۰	باد بهار
۳۲	یادگار من	۱۰	افتاده دلشاد
۳۲	مرغ گرفتار	۱۰	اختر درخشنده
۳۳	شکوه توانگر	۱۱	ماه نو
۳۴	ناله بی نوایان	۱۲	ماه گرفت
۳۵	کودک یتیم	۱۲	سگه زیبای من
۳۶	معاشقیم	۱۳	عشق بی حاصل !
۳۶	خود ستایی	۱۴	رازو نیاز بامام
۳۷	طایر روح	۱۵	برف
۳۷	عنصر ناپاک	۱۵	کنار دریا
۳۸	جوانی	۱۶	بربدو شیشه پرتو بار
۳۸	طبع سرکش	۱۷	ساحل کارون
۳۹	سعادت جاوید	۱۷	کارون
۳۹	سراغ نگیرد	۱۸	یاد نکردی !
۴۰	جور طبیعت	۱۸	برگ طلایی
۴۰	بهشت من	۲۰	شکوفه
۴۱	کوکب اقبال		

صفحه

موضوع

۵۱	اختر نیکبختی
۵۱	شادباش عروسی
۵۱	شادباش نوروز
۵۱	فاغن گلگون
۵۲	امشب!
۵۲	من و این ناله ها ؟
۵۳	بفارغ التخصیلمهای بهشت آئین
۵۴	به دوشیزه پرتو
۵۴	غزل
۵۴	بدوستان تهرانی
۵۵	نمیکنند یادم
۵۶	شکوه و بوزش
۵۷	سرگشته
۵۷	ابرای وفا
۶۳	بخواب - آرام باش

صفحه

موضوع

۴۱	روزگار گذشته
۴۲	شبهای هجران
۴۳	من و پروانه
۴۴	حدیث عشق
۴۴	ثروت
۴۴	داغ وفا
۴۵	شب دیجور
۴۶	بسراغ دل
۴۶	نامهربان شد
۴۷	گیاه محبت
۴۸	وفای غم
۴۸	مغفیس تضمینی
۴۹	نهال آرزو
۵۰	مرغ غزلخوان
۵۰	مرغ دل
۵۰	زندگانی من

آرزوی ما

آزاده ایم و صلح و صفا آرزوی ماست
درویش و دلخوشیم و گدائیم و پا کباز
از نغمه ها که بلبل سر مست میزند
محو جمال شاهد مقصود گشته ایم
ما را به آب و دانه دنیا چه التفات
دزد از سرای مردم مفلس چه میبرد؟
گر کلبه محقر ما را چراغ نیست
باشد چه غم چو ماه فلک روبروی ماست
وارسته ایم و ملک قناعت گزیده ایم

زین روی « ژاله » کنبد کردنده گوی ماست

نور خدا

بعد از این دل را پراز نور خدا خواهیم کرد
با حریفان ستمگر مهربان خواهیم بود
چهره را سازیم از نور حقیقت تابناک
اندر این بستان زیبا همچو باد نوبهار
گر شویم از صحبت ناساز مردم تنگدل
بعد از این پروانه سان راه وفا گیریم پیش
دست بردامان تقوی دیده بر رخسار یار
روح را با مهر یزدان آشنا خواهیم کرد
گر جفا بینیم از یاران وفا خواهیم کرد
خوبشتر را مظهر صلح و صفا خواهیم کرد
عقدۀ غم از دل چون غنچه وا خواهیم کرد
خویش را هم صحبت باد صبا خواهیم کرد
ترک جان در راه جانان بی صدا خواهیم کرد
عشق را از حس حیوانی جدا خواهیم کرد

« ژاله » ما بر آتش دل کر فشانیم اشک شوق

دیده را از این گهرها پر بها خواهیم کرد

گوهر نایاب

دوست میدارم شبانگه پرتو مهتاب را ناله های مرغ بیدل ، گریه های آب را
 با دلی محزون نشینم در کنار ساحلی بر رخ امواج بینم جلوه مهتاب را
 در پریشانی نمایم با صبا راز و نیاز باز گویم قصه بی مهری احباب را
 اختری تابان شود بر دیده پر گوهرم نور امیدی ببخشد این دل بی تاب را
 روزگار رفته ام يك خواب شیرین بیش نیست دیده بندم تا ببینم بار دیگر خواب را
 آرزو آبی خروشان ، زندگی بحری عمیق ساحل آرام خواهی ترك كن گرداب را
 من ز تنهایی ننالم خوش بود لذات غم فارغ از مردم شدن ، يكسو زدن آداب را

يك دل دردانه دارم « ژاله » بر مهر و وفا

بسپرم دست که من این گوهر نایاب را تیر ۱۳۲۲

چشمه های نور

دوش دیدم جلوه ای یکبار دیگر گون شدم مست گشتم ، محو گشتم ، واله ومفتون شدم
 دیدم از نور رخس چشم نمی بیند دگر دیده بستم ، فارغ از آلام گوناگون شدم
 خاطر ام آسوده شد از جمله غمهای جهان راحت از نیرنگ ورنک چرخ بوقلمون شدم
 آرزو ها يك طرف ، آرزو گیها يك طرف درد و غم اینجا دل آنجا من ز خود بیرون شدم
 آنقدر پرواز کردم ز آسمانهای بلند تا که خارج از مدار گنبد گردون شدم
 چشمه های نور دیدم پای خرمنهای گل زانهمه آثار زیبا واله و مجنون شدم
 طاقتم از کف برون شد ، شعله بر جانم فتاد اندر آن مستی ومدهوشی ندانم چون شدم

«ژاله» با حال پریشان چون بتن باز آمدم

دی ۱۳۲۲

از کمال عجز خود شرمنده و محزون شدم

دل من^۱

دل من خود سر و هوسران نیست	دل من جای عشق جانان نیست
واله دیدگان فغان نیست	عاشق روی ماهرویان نیست
پای بند گل و گلستان نیست	دل من چون پرندۀ آزاد
سست چون بلبل غزلخوان نیست	همچو شاهین بلند پرواز است
که از آسیب دهر ویران نیست	دل من خانۀ نشاط و وفاست
زار و غمگین ز جور دوران نیست	نبود خسته از جفای فلک
اختری همچو آن فروزان نیست	دل من مظهر جمال خداست
زین جهت خسته و پریشان نیست	هست شیدای شاهد ازلی
که سرافکنده نزد وجدان نیست	دل من شادمان و خرسند است
پیرو امر و نهی شیطان نیست	نرود در پی هوی و هوس

دل من « ژاله » تابناک بود

کاندر آن غیر نور یزدان نیست

۱۳۲۰

لذت شادی

باز دوچشمم ز اشک غرق گهر شد	آه که جانم دو باره پر ز شرر شد
کاخ وجودم ز رنج زیر و زبر شد	باز پر آشوب گشت خاطر زارم
باز زمستان رسید و سال دگر شد	باز بهارم گذشت با غم و حسرت
حیف که با درد و رنج عمر بسر شد	میگذرد برق وار دور جوانی
چون بشکایت رسید کار بتر شد	بخت بدم بین قلم شکست در اینجا ^۲
آنکه پریشان دل از قضا و قدر شد	آری هرگز ندید روی سعادت
چهره ^۳ جانان ندید دیده چوتر شد	لذت شادی نبرد خاطر غمگین
خونجگر خورد و خنده ای زد و پیر شد	شادی گل بین درون جامه صد چاک
نیست نصیب کسیکه صاحب زر شد	ملک قناعت گزین که خاطر آرام

« ژاله » به نیکی گرای و صلح و صفا جو

تا که نگوئی دریغ عمر هدر شد

۱۳۲۱

۱ - بیانو ابدین مدیر دبیرستان بهشت آئین تقدیم میشود . ۲ - قلم شکست و روحیه ام را عوض کرد .

آئین محبت^۱

در فراق کار من جز ناله شبگیر نیست
 حلقه زلف تو شد بند دل دیوانه ام
 قسمت من از ازل این طالع برگشته بود
 کی توان با عقل و کوشش بخت را تغییر داد
 هست آئین محبت عفت و آزادگی
 گرچه دل آتش زند بر خاطر افسرده لیک
 گر چه میدانم در آهن ناله را تأثیر نیست
 مبتلای دام غم را حاجت زنجیر نیست
 هیچکس را قدرت پیکار با تقدیر نیست
 آنچه بخشیدند ما را قابل تغییر نیست
 زانکه در عشق حقیقی حبله و تزویر نیست
 در مقام عشق بازی دیده بی تقصیر نیست

کی فروریزد زمرگان اشک حسرت «ژاله» وار
 آنکه از هجران یاران خسته و دلگیر نیست

امید

در کنار افق ستاره صبح
 بلبل با نوای شور انگیز
 اشک پاک ز دیده مخور
 رخ برافروخت غنچه ای زیبا
 تازه شد باغ از نسیم سحر
 سر بتعظیم آسمان خم کرد
 شفق سرخ شاد و خندان شد
 ناگهان از میان پاره ابر
 شد نمایان فرشته ای زیبا
 بارخی تابناک گشت پدید
 بوسه ای از گلی گرفت و پرید
 بدرخشید و خوش فرو غلطید
 نوکلی در میان سبزه دمید
 «ژاله» ای بردهان لاله چکید
 بید مجنون چو این مناظر دید
 لعل و یاقوت بر فلک پاشید
 خرمنی نور جلوه گر گردید
 خوب بگشود بالهای سپید

گفت آنکه بخنده شیرین

نور یزدان منم، امید، امید

قلب حسود

زطوفان افق گشت همرنگ دود	غروبى هوا تيره و نار شد
زگردون غم و درد آمد فرود	زهرسوى بادی وزیدن گرفت
دگر گونه شد آسمان کبود	درختان بيك باد عريان شدند
جهان را پرازيم و وحشت نمود	بغريد ابر سياهى بچرخ
غضبناك چون شير درنده بود	هویدا شد آنگاه ديوى پليد
زمین را بيلعيد و لب را گشود	رخش قيرگون، چهره اش سهمگين

چنين گفت با نعره اى دردناك

به بينيد اين است قلب حسود

۱۳۲۱

بربال ابر

بده يك لحظه پروازم برون زين گنبد گردان	مرا اى ابر سرگردان بروى بال خود بنشان
نه بينند ديده ام چيزى بغير از چهره جانان	بروجائى كه جان من شود فارغ ز درد و غم
برو آنجا كه قلب من شود آسوده از حرمان	بروجائى كه آرامش بگيرد خاطر زارم
كه در مستى و مدهوشى شوم دل داده و حيران	بسوى آسمانهارو، مرا از خویش بيخود كن
چو اندر آن نمى يابم فروغ دل، صفای جان	من از اين خانه خاكى خدايا سير و بيزارم
برای روح آزادم بود اين جسم چون زندان	برى از خلقت خویشم من شوریده دل زیرا

نميدانم چه ميخواهم در اين دنياى دون «ژاله»

همى بينم كه ميريزد مرا خون دل از مژگان

۱۳۲۱

بيا بفصل گل

بيا چو بلبل سر مست نغمه خوان باشيم	بيا بفصل گل اى دوست شادمان باشيم
مراد خاطر پر مهر دوستان باشيم	بيا چو لاله بخنديم بر رخ گردون
چراغ محفل جانان، فروغ جان باشيم	بيا چو شمع بسوزيم در سرا چه مهر
كه بس برآيد و در خاك ما نهان باشيم	بيا ز شوق بكوبيم پاى بر سر خاك

سینا از این شعر گرفته است

بیا ز چهره بشوئیم کرد خود خواهی بیاد مردم بدبخت ناتوان باشیم
 به سیم و زر نفروشیم جان و وجدان را رهین منت دونان نه بهر نان باشیم
 صفا و صالح نشینند بجای جنگ و ستیز اگر که ما همه یکرنگ و یک زبان باشیم
 چو میتوان به محبت دلی بدست آورد
 بیا چو « ژاله » بهرحال مهربان باشیم

نقص کارها

بنگر آنجا در کنار زنده رود آنکه از مردم نشسته دور کیست ؟
 خسته و تنها در این وقت غروب آن پریشان خاطر رنجور کیست ؟
 زیر انوار فروزان شفق صاحب آن چهره کم نور کیست ؟
 کیست آن دلداده اندوهگین کیست آن دلخسته مهجور کیست ؟

« ژاله » محزون دور افتاده است
 این همان شوریده دلداده است

باز امشب خاطر افسرده اش خسته و پژمرده و محزون بود
 باز امشب این پریشان روزگار از غمی شوریده و دلخون بود
 سینه اش همچون شقایق داغدار دیده اش از خون دل گلگون بود
 باز امشب این وجود دردمند خسته دل از چرخ بوقلمون بود

خیز و سر بردار از زانوی غم
 ترك خود کن تا نیننی روی غم

از چه مینالی زجور روزگار آسمان را با کسی پیکار نیست
 چند داری شکوه از دور فلک گنبد گردنده را آزار نیست
 با غم و محنت طبیعت نیست یار این سپهر نیلگون غدار نیست
 نیست دوران دشمن و بدخواه کس چرخ را با شادی و غم کار نیست

این توئی که شاد و گاه اندوهگین
 جمله نقص کارها در خویش بین

شمع وجود!

چيست اين شمع تابناك وجود
 چيست اين طرفه آتش ابدى
 شعله اش چون بشكل جان گردد
 مدتى چند جسم خاكى را
 آدمى را چنان مقام دهد
 آنقدر نور ميدهد بر دل
 لاجرم آن شعاع رخشنده
 نور پاكي ز خود كند ظاهر
 رود آرام از جسد بيرون
 كس نداند كه اين شعاع لطيف
 كه شعايش نميشود نابود ؟
 كه همى سوزد و ندارد دود ؟
 زير فانوس تن شود مسدود
 ميكنند مظهر سرور و سرود
 كه فرستد براو فرشته درود
 تا شود خانه مسكن معبود
 چونكه سرپوش خسته گشت و خود
 سر وقتى معين و معهود
 باز گردد به مقصد و مقصود
 چه شود عاقبت چه هست و چه بود

باز تکرار میکند « ژاله »

۱۳۲۲

چيست اين شمع تابناك وجود؟

آرزو چيست ؟

آرزو چيست ؟ دلفريب سراب
 چيست اين قلب ؟ مجمرى آتش
 چيست اين عشق ؟ بلبلى سرمست
 چيست اين روح ؟ مظهر يزدان
 هيچ دانى كه چيست شادى و غم ؟
 هيچ دانى كه چيست فقر و غنا ؟
 هيچ دانى كه چيست جان پرور ؟
 زندگى چيست ؟ جلوه اى در خواب
 چيست اين چشم ؟ چشمه اى پر آب
 چيست اين شوق ؟ نوكللى شاداب
 چيست اين عقل ؟ گوهر ناياب
 اين يكي موج وان يكي است حباب
 اين يكي سيل و آن دگر گرداب
 ناله آب و پرتو مهتاب

«ژاله» دانى كه چيست خوشبختى؟

۱۳۲۱

خاطر امن و صحبت اصحاب

خدایا توئی

توئی عادل و عاقل و اوستاد	خدایا توئی مظهر عدل و داد
توتی خالق جمله کون و مکان	توئی آفریننده آسمان
بسوزد ز عشقت دل کائنات	بود غرق مهرت جماد و نبات
همه چشمها خیره شد سوی تو	چو شد جلوه گر پرتو روی تو
بیفتاد آتش در این تیره خاک	چو گردید نور رخت تابناک
گل و لاله سرزد چمن گشت شاد	فروغی ز رویت بگلشن فتاد
ز شوقش شود زهره غرق سرور	بگیرد ز روی تو خورشید نور
بسوزد ز عشق تو جان جهان	بلرزد ز مهرت دل اختران
ز لطف تو شاه و گدا سر بزیر	به پیش تو یکسان غنی و فقیر
نیوئیم از جان اگر راه تو	نیاریم گر رو بدرگاه تو

کجا این روانها فروزان شود

کجا این همه درد درمان شود

۱۳۲۱

در پشت همین

زین رو همواره سفله در این ملک سرور است	گردون دون ستیزه گر و سفله پرور است
کان کس که پشت میز نشیند ستمگر است	فکری بحال خویش کن ای قوم رنجبر
فردا چو از مقام فقد خاک بر سر است	امروز خاک عالمی بسر خلق میکند
بنگر که دزد محتسب دزد دیگر است	بدتر ز دزد قافله شد رهزن قلم
وضع خراب کشور ما گریه آور است	گر روز و شب ز غصه بگریم عجیب نیست
در پشت میز تکیه گهش زور یا زار است	هر کس که کشت رهبر این ملت فقیر
آشفته تر ز مجلس ما حال کشور است	صاحب نظر حقیر و فرومایه کامران
جاهل بفرق ملت و جشی چو گوهر است	عاقل بچشم مردم عامی چو خاک راه
زور زر از وظیفه وجدان قوی تر است	ایمان پاک دیگر پیدا نمیشود

گر گفته ام ز سوز درون آتشین بود

عیبم مکن که «ژاله» دل من پر آفر است

۱۳۲۲

اصفهان

شبی که ماه بر آید بزنده رود گذر کن
نوی زار بر آور فغان چو مرغ سحر کن

ز جسم فارغ و جان شو ، گذر کن از پیل خواجو

فغان ز سینه بر آور ، بگویی آن عظمت کو

ببین چگونه سپاهان که بوده مسکن شاهان
ز حادثات زمانه خراب گشته و ویران

بسا قصور مجلل که بازمین شده یکسان
بسا نقوش مزین که از نظر شده پنهان

ببین که شهر سپاهان چگونه بوده و چون شد

دریغ اگر که عزیزی ز جور چرخ زبون شد

چهلستون چو ببینی ترا فسرده شود دل
ولی بمرکب عزیزان فغان و ناله چه حاصل

همین قدر که ببینی ز کین عناصر غافل
بر آن نقوش دل آرا کشیده اند گنج و گل

ترا بس است که ریزی دو قطره اشک فروزان

ترا بس است که آری فغان ز سینه سوزان

اگر نظر بنمایی بر آن مساجد زیبا
ز خویش بیخود گردی شوی تو محو تماشا

ز سقفهای مجلل ، ز نقشهای دل آرا
گمان بری که ببینی سپهر و گنبد مینا

در آن مکان مقدس همواره روح نیاگان

بنغمهٔ ابدیت کنند سجدهٔ یزدان

فتاده ایم دریغا بدام غفلت و سستی
شدیم دور یزدان ز فرط نفس پرستی

نه باخبر ز حقیقت نه آگهیم ز هستی
ولی زمانه که دارد بسی بلندی و پستی

کنند بزودی ما را ز جهل خویش پشیمان

چو آب بگذرد از سر ، چه سود ناله و افغان

اگر که چرخ بگردد ز درد و غم بسر من
اگر بخون بکشاند زمانه بال و پر من

اگر که محنت دوران فزون کند شرر من
هماره سوی توحیران بود دو چشم تر من

تو زنده رود عزیزی ، تو راحت دل و جانی

بمقصد ابدیت چو اشک « ژاله » روانی

بادبهار

نو بهار آمد و از سبزه زمین زیبا شد
سبزه روئید و چمن سبز شد و غنچه شکفت
بوی گل آورد از طرف چمن باد بهار
ای عجب گر دل بگرفته من و نشود
وقت آنست که خاطر شود آزاد از غم
مرغ دل در قفس سینه نگیرد آرام
بوستان بار دگر دلکش و روح افزا شد
کلمش از سرو و سمن خرم و دل آرا شد
موسم گردش دشت و دهن و صحرا شد
اندر این فصل که از باد صبا گل و اشید
باید از شادی گل ، شاد شد و شیدا شد
تا غزلخوان بچمن بلبل خوش آواشد

ژاله ای صبحدم از چشم تر ابر چکید
گشت همخانه گل ، گوهر بی همتا شد

افتاده دلشاد

نظر مهر به صاحب زر مغرور مکن
دست بر سینه منه پیش توانگر درویش
نسبت عجز به افتاده دلشاد مده
پرتو ماه چراغ شب کاشانه ماست
نعمتی نیست پسندیده تر از عزت نفس
در هوا خواهی معشوق و می و مطرب و گل
لذت جسم نگردد سبب شادی روح
اینقدر در پی امر دل دیوانه مرو
اعتنا تا بتوانی بزر و زور مکن
خویشرا بهردو نان بنده و مزدور مکن
نظر سست به آزاده رنچور مکن
شکوه ای دوست از این کلبه کم نور مکن
ز خود این گوهر آراسته را دور مکن
این قدر روی به خیام و آبیگور مکن
خاطر خویش بدین واسطه مسرور مکن
اینقدر بندگی دیده مهجور مکن

حاصل خواهش دل غیر تبه کاری نیست
خویشرا «ژاله» در این دایره محصور مکن

اختر درخشنده

چيست این اختر درخشنده
که از آن دور میزند لبخند ؟

چيست اين گوهر فروزنده که درخشد در آسمان بلند؟
چيست اين گوی دلفریب بلور
که باطراف می فرستد نور؟
در دل شب مگر عروس سپهر زده بر زلف رشته گوهر؟
یا فشانده است اشکی از سر مهر که چنین گشته دیدگانش تر؟
بگلو کرده بند مروارید
زده بر جامه غنچه های سپید
این مگر قلب عاشق زار است که شبانگاه میشود لرزان؟
یا فروزنده چهره یار است اینقدر دلفریب و نور افشان؟
نه چنین نیست، اختری زیباست
که درخشان بگنبد میناست
ز چه هر صبح رو کند پنهان مگر از چشم ما حذر دارد؟
بود اینگونه بی قرار و دوان بچه مقصد سر سفر دارد؟
ناگهان محو آسمان گردد
غرق این بحر بی کران گردد
این قدر فکر شاعرانه مکن دست بر دامن خیال مزین
سیر افلاك ساحرانه مکن طعنه بر عرصه کمال مزین
تو ز اسرار چون نئی آگاه
« ژاله » باید سخن کنی کوتاه

ماه نو

ای ماه نو به گنبد مینا چه میکنی؟
در پشت ابر چهره کم نور خویش را
از اختران کناره گرفتی ز بهر چه؟
ای شمع تابناک از آن قصر نیلگون
بالای چرخ خسته و تنها چه میکنی؟
گاهی نهران و گاه هویدا چه میکنی؟
در آن فضای دلکش زیبا چه میکنی؟
با نور خویش رخنه بدنها چه میکنی؟

امشب چراغ کلبه ویران کیستی ؟ ما را بخاک تیره تماشا چه میکنی ؟
ای نور پاک کاهش جانت ز بهر چیست ؟ چون عاشق فلک زده آنجا چه میکنی ؟
گر نیستی چو « ژاله » دل داده دردمند
راز و نیاز بادل شیدا چه میکنی ؟

ماه گرفت

دوش رخسار آسمانی ماه که فروزنده بود و نور افشان
گشت ناگاه همچو آتش سرخ سرخ همرنگ لاله بستان
بعد سرخی سیاه گشت رخسار سیه آری چو بخت غمزدگان
آسمان گشت بس شکفت آور اختران جمله واله و حیران
لرزه افتاد بر تن پروین در پس کوه زهره شد پنهمان
این یکی چشمکی بدان میزد واندگر بود زار و سرگردان
چهره ماه مینمود از دور : همچو آینده آشکار و نهان
فقط از نور آن نواری ماند که بدامان چرخ بود عیان
نیمه شب آن وجود نورانی زد زاننده آتشم بر جان
« ژاله » در حیرتم که ماه گرفت
یـا د ل چرخ دود آه گرفت

سگ زیبای من

سگ زیبای من ای مظهر مهر تو میدانی مرا آرام جانی ؟
بود قلبت ز سر عشق آگاه از این رو مهربان و نکته دانی
قناعت میکنی با پاره ای نان زجست و خیز و بازی شادمانی
لباست مخمل نرم سپید است بزبانی تو همچون دلبرانی
تو با آن چشم شوخ دلفریبت سخن گوئی ، اگر چه بی زبانی
مرا در کوه و صحرا رهنمائی مرا در خانه شبا پاسبانی

زنی صد بوسه بر پیام شب و روز وفا داری تو با من ، مهربانی

درخشد صبحدم رویت ز شادی

تو فارغ از غم و درد جهانی

عشق بی حاصل !

یاد آن روز که از چشم تو پنهان کردم آن همه اشک که آهسته بدامان کردم

شکوه ها زین دل شیدای پریشان کردم وه که منم چقدر ناله و افغان کردم

چقدر اشک غم از دیده نمودم جاری

چقدر رنج و محن دیدم و کردم زاری

یاد آن روز که صحرای دلم گلشن بود گلشنی تازه که غرق سمن و سوسن بود

پر تو ماه شب افروز چراغ من بود چشم پراخترم از ماه رخی روشن بود

این زمان بر دل خود درد فراوان دارم

آه از این آتش سوزنده که بر جان دارم

روزگاری است که با محنت و غم یار شدم نوگلی بودم و در باغ جهان خوار شدم

عاشق یار پری روی جفا کار شدم چقدر زود بدین دام گرفتار شدم

خوب شد این دل دیوانه پریشان گردید

خوب شد خون شد و از کرده پشیمان گردید

جلوه ای کرد فلک اشک شفق گلگون شد دل شوریده من نیز ز حسرت خون شد

دور زد گنبد گردنده و دیگر گون شد اختر بخت من زار ندانم چون شد

در پس ابر سیه روی فروزان پوشید

روی خود از من شوریده حیران پوشید

غم هجران تو بیهوده دهد آزارم که من دلشده خود با غم و محنت یارم

برو از پیش نظر ای مه خوش رفتارم تا نیفتد بتو این دیده گوهر بارم

ترسم از شوق تو یکباره بیاشد اشکم

دل چون برگ گلت را بخرشد اشکم

باید ای راحت جان عشق تو خاموش شود باید این خاطرۀ پاک فراموش شود
« ژاله » با زندگی تلخ هم آغوش شود محو اسرار جهان گردد و مدهوش شود
عشق بی حاصل من چاره بجز مرگ نداشت!
گلبن آرزویم غنچه و گلبرگ نداشت!

راز و نیاز با ماه

تو ای ماه بر حال زارم گواهی تو میدانی امشب چسان بیقرارم
از آن قصر نیلی بر افکن نگاهی نگاهی بر این دیده اشکبارم
ببین امشب ایمه چه پر رنج و دردم
ببین اشک سرخم بین روی زردم
تو ای ماه ، ای مشعل آسمانی بیفکن بر این قلب دیجور نوری
بیا امشب ای مظهر شادمانی ببخشای بر قلب زارم سروری
بزن خنده بر گریه درد نا کم
ببین روی خود را تو در اشک پاکم
مرو در پس ابر ای ماه تابان میوشان رخ خود از این دل رمیده
بیفشان فروغی ز روی درخشان بسوی من خسته رنج دیده
ز تاریکی شب دلم تار گشته
ز بخت سیه خاطرم زار گشته
ندانم چرا سیرم از زندگانی چرا امشب ای ماه زار و حزینم
بغم بگذرد روزگار جوانی از این روی باد درد و محنت قرینم
ز بس آرزو در دلم جلوه گر شد
وجودم زیبا تا بسر پر شرر شد
بیا بشنو ای ماه راز و نیازم ببین چون در این جسم خاکی اسیرم
بیا پرتو افکن بسوز و گدازم خطا گفتم ای مه مکن سر بزیرم
برو راحت از « ژاله » ناتوان شو
برو دور از این پر شرر خاکدان شو

برف

چيست اين دانه های مرواريد؟
آسمان اشک مهر می ريزد
چه خبر شد که چرخ مينائی
گر عروس چمن نبود، درخت
آسمان رشته گهر بگسست
يا مگر باز نوبهار آمد
که ز چشم سپهر می ريزد؟
يا فشانند سرشک عشق و اميد؟
اينقدر نقره بر زمين پاشيد؟
ز چه پوشيد جامه های سپيد؟
کاین قدر در بروی هم غلطيد؟
که شکوفه بشاخه گشت پديد؟

برف باريد؟ يا فرشته صلح
بال سيمين بروی باغ کشيد؟

کنار دريا

اين منظر دلفريب درياست
اين نغمه بر بطن تکيساست
برگوي مگر بهشت اينجاست؟
کاین گونه مناظرش دل آراست
دريا ز چه روی خشمگين است
دل سخت و مهيب و پرزکين است
چون پيل عنان گسسته باشد
کو دیده رحم بسته باشد
برسنگ زند چرا سر خویش
بس آه کشد ز سينه ريش
دارد مگر او هوای جانان
کاین شان شده خسته و پزیشان؟
ز امواج لطيف سيم پيکر
پر چين شده دامن تر آب

وان آب گرفته لطف دیگر در پرتو دلفریب مهتاب
 ساحل خوش و دلنواز باشد
 منزلگه اهل راز باشد

بادی که وزد ز طرف دریا جان پرور سرد و مشکک بیزاست
 بنشین بکنار بحر ، کانجا خاکش به یقین نشاط خیزاست
 از آتش غم دل پریشان

تا چند بود چو شمع سوزان
 زیباست شبی کنار ساحل بر سنگ شکسته ای نشستن
 دیدن همه از دریچه دل وز فکر زمانه دیده بستن

یک چند بفکر خویش بودن
 غافل ز دل پریش بودن
 این آب روان به بی زبانی دانی که دهد چه پند پرسود؟

گوید: سپری است زندگانی وین عمر عزیز بگذرد زود
 تا فرصت کار و کوششی هست
 زنهار مده تو وقت از دست

مادرم *مادر* بهوشیره پرتو

آن شب ای جان دل بساحل رود
 آتشین بود سینه گردون
 ابرها سرخ و آسمان آبی
 یاد داری چگونه چهره ماه
 اختری رنگ رفته در پس ابر
 مه در آغوش آب میلرزید
 یاد داری شوق چه زیبا بود؟
 مهر سوزنده چون دل ما بود
 زر پراکنده روی مینا بود
 روی امواج آب پیدا بود؟
 گاه پنهان و گاه هویدا بود
 گوئی از شوق تا شکیبیا بود

یاد داری ز شوق دیدارت
 چقدر «ژاله» شاد و شیدا بود؟

به دوشیزه آرین ساحل کارون

یاد آن روز که در ساحل کارون بودیم هر دو از عشق و طرب واله و مجنون بودیم
 زیر هر نخل که زیبا تر و خرم تر بود می نشستیم و خوش از بخت همایون بودیم
 آبها موج زنان سوی افق میرفتند ماهم از خاک پر از مشغله بیرون بودیم
 نور خورشید چو بر چهره ما میتابید هر دو از شوق و طرب خرم و گلگون بودیم
 یاد آن دم که ز آوای خوش ملاحان محو اسرار جهان ، واله و مقتون بودیم
 همچو مرغان هوا خاطر ما بود آزاد راحت از درد و غم گنبد گردون بودیم

«ژاله» دلشده تازنده بود میگوید

۱۳۲۲

یاد آن روز که در ساحل کارون بودیم

کارون

رسیده پای نخلستان ز یکسو تا لب کارون
 بود سوی دگر ساحل پر از اشجار گوناگون
 همه سبز و همه خرم ، همه خود رو همه خوشرو
 گل وحشی ، گیاه خوش یکی دلکش یکی موزون
 گشاید مرغ سیمین پر بروی آب بال خود
 شود چون قایق کوچک ، کند بیننده را مقتون
 به نخلی مرغ شیدائی نشسته زار مینالد
 چه مرغی؟ بلبلی بیدل ، چه ناله؟ ناله ای محزون
 ز فریادش بیاد آمد مرا دوران ناکامی
 که جاری میشد از چشم دمام قطره های خون
 من اینجا خسته و تنها گرفتار غم و دردم
 بیاری بر سرم یکدم بگرد ای گنبد گردون
 بیاد نامرادیها بیار ای باد مشک افشان
 پیامی زان لب شیرین ، نویدی زان رخ گلگون

چو اشك آب را دیدم سرشك از دیده پاشیدم
عجب نبود اگر « ژاله » بود دلدادۀ کارون

۱۳۲۲

یاد نکردی !

موسم اردیبهشت و باغ بهشت است لاله خوشرو شکفته بر لب کشت است
غنچه زیبا بباغ نیک سرشت است لیک نگارا بهار بی تو چه زشت است !

رفتمی و از ما تو هیچ یاد نکردی
خاطر ما را ز لطف شاد نکردی

عهد مودت چرا ثبات ندارد عشق بجز غصه خاطرات ندارد
دوست دگر بر من التفات ندارد آه که جانم زغم نجات ندارد

یک نفس آسوده نیست خاطر زارم
کرده طبیعت ز درد خسته و خوادم

سر پراز اندیشه های دور و دراز است سینه پرشعله نیز مخزن راز است
صد در غم بر دل ستمزده باز است قسمت ما در زمانه سوز و گداز است

سوز و گداز است قسمت من معزون
چون دل ناسازگار خون نخورد خون

تا زرخت گشته دور چشم تر من جلوه ندارد بهار در نظر من
شوق تو آتش فزود بر شرر من سوختنی از سوز هجر بال و پر من

از غم روی تو گشت ای مه تابان

۱۳۲۳

« ژاله » برگشته بخت زار و پریشان

برگ طلائی

ترا ای برگ زیبای طلائی که میگوید درخت پثرمان وزرداست ؟
کنی در باغ و بستان دل ربائی رخ پاکیزه ات بی رنج و درد است

بطرف بوستان خوش منظری تو
بفرق دوستان تاج زری تو
تو آن رخشنده شمع بوستانی که باشد چهره ات شاد و درخشان
چو زرین کیسوی دوشیزگانی که از باد صبا گردد پریشان
تو چون اشک یتیمان تابناکی
تو همچون خاطر عشاق پاکی
من شوریده ای برگ دل افروز بدین شادم که شیدای تو باشم
عجب نبود زجان و دل شب و روز اگر محو تماشای تو باشم
ز دیدارت دلم پر نور گردد
ز رویت خاطر مسرور گردد
رخ پاکیزه ات پیوسته شاد است همواره بر لب لبخند داری
مراحت شادی و صلح و وداد است دل یاران ز خود خرسند داری
خوش آن کس کودلی را شادمان کرد
از این بهتر چه کاری میتوان کرد ؟
بهار عمر را با شادمانی نمودی طی در این بستان زیبا
تو شیرین میوه های زندگانی بکام مردمان کردی گوارا
بهر کس روی زد احسان نمودی
تو خود را وقف این و آن نمودی
به پیری این زمان ای برگ زرین فروزان همچو ماه آسمانی
چه خرسندی ترا باشد به از این که راحت بخش جان دوستانی
جوانی گر بشادی صرف گردد
بپیری گونه ها شنکرف گردد
شبی بادی خنک آید بسویت بگوشت از طبیعت راز گوید
ببوسد « ژاله » ای با اشک رویت وداع آخرین را باز گوید
زند بر چهره ات لبخند دوران
رسد افسانه عمرت پایان

شکوفه

این شکوفه است اینقدر زیباست	یا که بر شاخ لؤلؤ لالاست ؟
این فروزنده شمع بستان است	یا درخشنده در دل آراست ؟
این شکر خند لعل معشوق است	یا یکی اشک عاشق شیدا است ؟
این نشانی است از جمال بهار	یا فروغی زعالم بالاست ؟
در میان شکوفه های سپید	روی گلگون شکوفه ای پیداست
گر نبوسیده شب فرشته رخس	زچه اینگونه سرخ شرم و حیاست ؟
گاه با آب میکند بازی	که در آغوش پر ز مهر صباست
کس نداند که این وجود لطیف	عاشق کیست، محو و مست کجاست ؟
چونکه میدانند این سرای سپنج	خواه و ناخواه در مسیر فناست
بسر شاخ شاد میخندد	راحت از درد و فارغ از غم ماست

«ژاله» رخسار این شکوفه پاک

۱۳۲۲

مظهر مهر و یادگار وفاست

شفق

بر چرخ نظر کن شفق سرخ چه زیباست	از سوز دل پر شررش خوب هویدا است
زیبا و دل آراست	کافسرده و شیدا است
تا کس نشود عاشق اینسان نخورد خون	مجدوب که شد، محو چه شد، گوشه گردون
این خسته مخزون	شد واله و مفتون
این مرغ ستمدیده خونین پرو بال است	این عاشق سودا زده محو جمال است
در سیر کمال است	مبهوت جلال است
این مشعل رخشنده پرسوز و گداز است	این منزل و منظور دل اهل نیاز است
این مخزن راز است	بیچاره نواز است
این عاشق دلسوخته بسیار بسوزد	بگذار ز محنت چومن زار بسوزد
بگذار بسوزد	دشوار بسوزد

فریاد مکن « ژاله » که فریاد غم افزاست
بر چرخ نظر کن شفق سرخ چه زیباست
اسباب غم ماست
زیبا و دل آراست

شطرنج

یاد آن شبها که کارم بازی شطرنج بود
لحظه ای این قلب زارم بی خبر از رنج بود
جان من مشتاق آن مه، شاه دل مات رخس
چشم او بر پیل مست عرصه شطرنج بود
او سوار و من پیاده، او وزیر و من اسیر
غصه عشق من و او قصه ای بغرنج بود
می ربودا و کیش و ایمان چون بن میداد کیش
من اسیر حزن و حرمان، او بغمز و غنج بود

بی خبر بود از دل من « ژاله » آن یار عزیز

کز گهر های محبت سینه من گنج بود

ویلن من

ای ناله تو راحت دلهای بی قرار
باشد چرا بقلب حزینت شکافها
داری مگر هوای پریچهره ای بسر
بر گو بمن ز بهر چه ای یار تنگدل
اینها مگر نشانه زیمان دوستی است
گاهی زنی زشوق و شعف نغمه های خوش
گاهی دهی بناله تو شرح شب فراق
گاهی شوی به محفل جانان نشاط بخش
بر چهره ات نشسته ز بهر چه گرد غم
تنها چرا بخانه نشینی بفصل گل
آغوش من هماره بود باز بهر تو
دست افکنم بگردنت ای دلبر عزیز

طرف چمن رویم و بخوانیم نغمه ای

در پای گل دمی بنشینیم ژاله وار

بیاد مادرم

بسای از غم و محنت توجان پر شرر من	بگرد ای فلک دون چو آسیا بسر من
بسوز هر چه توانی ز درد و غم جگر من	کنون که آتش هجران فکنده شعله بجانم
ز تند باد حوادث بریخت برگ و بر من	چسان فسرده نباشم که در بهار جوانی
کنون که دست طبیعت شکسته بال و پر من	چگونه نغمه شادی بر آرم از دل غمگین
دگر مباد که افتد بروی کس نظر من	چوروی دوست نبیند دو چشم غرق خونم
دریغ خواب نگیرد دو چشم پر کهر من	رخ عزیز تو گفتم مگر بخواب ببینم

رواست « ژاله » نمایم نثار خاک رهش جان

بکوی آن مه محزون گر او فتد گذر من ۱۳۲۰

بیاد مادرم

ای اختر سعادت من ، وی بهار من	ای مادر عزیز من ای غمگسار من
بستان من ، شکوفه من ، لاله زار من	محبوب من ، فرشته من ، آرزوی من
برخیز و بین چگونه بود روزگار من	ای آنکه از فراق تو عمرم تباه شد
بار دگر ز لطف نشین در کنار من	بار دگر به دختر خود کن نگاه مهر
سر زیر خاک برده گل داغدار من	گلها ز خاک سر بر آورده اند لیک
بنگر چگونه بی تو بود گریه کار من	من « ژاله » شکسته دلم دیده باز کن
کاین سان نپرسی از من و از حال زار من	مهر مرا مگر تو فراموش کرده ای
آسوده ای زمحنت و شور و شرار من	آری تو دیده بسته و آرام خفته ای
خوش فارغی ز درد دل بی قرار من	فریاد من بگوش تو هرگز نمیرسد

جان تو شاد و روح تو مرغ بهشت باد

همواره باد حافظ تو کرد کار من ۱۳۲۰

گذر کرد از چمن

گذر کرد از چمن بادی دل انگیز
گیاهی سبز شد بر طرف جوئی
کلمی لبخند زد در بوستانی
سحر گاهی بگلزاری وزان شد
نسیم دلکش عنبر فشانی
بهارى نو گلی خندید و پر شد
دگرگون شد ز مرکش گلستانی
ز غم پژمرده شد روح جوانی
زحسرت خاطری افسرده گردید
روان شد سیل خون از دیدگانی
دلی پر آرزو از درد خون شد
فروشد « ژاله » ای از آسمانی
بچشمی نیلگون اشکی درخشید

عجب نبود اگر در سینه دارم

کنون از درد و غم آشفشانی

۱۳۲۱

بی وفائی مرد

يك شب ز روزگار جدائی سیاه تر
صبر از دلم برون شده رفتم بی پیش او
دیدم زنی زرد و محن کرد ناله سر
آهی زدل کشیده سرافکنند زیر و گفت
پرسیدمش ترا چه به مژگان پر کهر
کو مرگ تا رها شوم از جور زندگی
بگذار تا نهان بود این راز جان شکر
بامن که رنج دیده و افسرده ام چرا
جانم بلب رسیده از این قلب پر شرر
نی نی بیچرخ تهمت بیهوده میزنم
دارد سر ستیزگری چرخ بد کهر؟
گر شوی من بسوی رذالت نمیشتاقت
من خسته و فسرده ام از حیلۀ بشر
باری زبی وفائی آن مرد سست مهر
کی میشدم گرفته دل وزار و در بدر
پیمان خود شکست و ندانست قدر من
چون لاله داغدارم و چون غنچه خونجگر
پنداشتم که خانۀ او لانه ای است لیک
کرد انتخاب بهر دل خود زنی دگر
خواهد مرا به ثروت خودشادمان کند
ازغم شکست بالم و در خون کشید پر
باری زند بقلبم از این پیشه بیشتر

باید بمیرد آن زن نادان که حاضر است دل خوش کند بسیم و فروشد وفا بزر

مال و منال وام محبت نمیدهد

۱۳۲۰

«ژاله» و فایبار و از این گنج بهره بر

زیبائی بخود آرائی نیست

جلوه حسن توای زن بخود آرائی نیست	نیست گر ساده جمال تو تماشائی نیست
آن گل تازه بگلدان بلورین هرگز	جلوه گر همچو گل ولاله صحرائی نیست
گرد الوان چه زنی بر رخ پا کیزه خویش	روغن و رنگ ترا مظهر زیبائی نیست
روی گلگون تو گر ساده نباشد ایمه	عاشق نرگس مستم دل سودائی نیست
سرو مشهور چمن گشت ز آزادی طبع	ورنه فخرش بخود آرائی و رعنائی نیست
پاك كن صفحه دل تا بدرخشد رویت	چه غمار روی ترا حسن و دل آرائی نیست
سیم وزر بند دل مردم کوتاه نظر است	نظر مرد جهان دیده بدارائی نیست

ژاله دانش بطلب تا بفروزد جانت

که فروزنده ترا مشعل دانائی نیست

افتخار زن دانا

افتخار زن دانا بزر و زیور نیست	خوار و سربار بود زن که هنر پرور نیست
دانش و معرفت اندوز بجای زر و سیم	که خداوند هنر بنده سیم و زر نیست
چهل و نادانی زن باعث بدبختی اوست	ور نه این عنصر پا کیزه سیه اختر نیست
ضامن تربیت نسل جوان فرهنگ است	چه توان کرد چو فرهنگ در این کشور نیست
ما بیک ظاهر آراسته دل خوش کردیم	لیک در باطن از این کار پریشان تر نیست
آنکه تعلیم غلط یافت در آموزشگاه	گر شود خائن و بیکاره شکفت آور نیست
نو نهالی که فتد از نظر دهقان دور	چه عجب گر بچمن صاحب برگ و بر نیست
درد این جامعه جز علم ندارد درمان	راه بهبود همین است و ره دیگر نیست

«ژاله» بر آتش دل آب زن از اشک امید

که ترا چاره جز این دیده پر گوهر نیست

۱۳۲۱

سعادت زن

آن شنیدم که باز در تهران
 عده ای از رجال میخواهند
 مدعی کیست این چهوغائی است
 کی چنین گفت مذهب اسلام:
 نیست عفت بروی پوشیدن
 چند خواهید این کبوتر باک
 سخت باشید در تملک نفس
 تا شمائید سست و ظاهرین
 چه فروغی بروح او دادید
 زن اگر نیک تربیت یابد
 مگذارید زن در این کشور
 گفته‌گو از حجاب زن باشد
 زن دگر باره پر محن باشد
 که طرفدار این سخن باشد؟
 که زن زنده در کفن باشد؟
 پا کی جان حجاب تن باشد
 اندر این ملک چون زغن باشد
 تا که زن نیز چون چدن باشد
 زن گهی سرو و گه سمن باشد
 که کنون شمع انجمن باشد؟
 گل بیخار این چمن باشد
 بیش از این یار هر من باشد

« ژاله » خواهد سعادت زن را

هر که دل داده وطن باشد
 شهر یور ۱۳۲۲

بهار متجدد

بهار آمد لب گل رنگ خون شد
 زده شیفون بسر باغ از شکوفه
 تو گوئی مجلس دانش است بستان
 زده بر سر فرشش روزه سنبل
 نسیم عطر بیز روح افزا
 شبی پروانه با گل راندو کرد
 بیستان باز بلبل یانسیون شد
 کنار چشمه ها بار است و بوفه
 که در رقص آمدند اینسان درختان
 فتاده در کف باد صبا رل
 سحرگه ادکلن پاشد بگلها
 نیامد آن شب و گل ترك او کرد

چکید از شاخه گل «ژاله» ای پاک

از آن شد ساحت بستان فرحناک

ندای نیکی

ای که عمری با بدی خو کرده ای	جانب جهل و بدی رو کرده ای
بی خبر از خوی انسانی شدی	عاری از انوار روحانی شدی
بر وجودت جهل و ظلمت زور شد	از دلت نور حقیقت دور شد!
از بدی نیکی نمی آید پدید	پیرو نیکی نگردد ناامید
خیز و از جهل و بدی اندیشه کن	چشم دل بگشای و نیکی پیشه کن
از نکوکاری دلت روشن شود	از نکوئی خاطرت گلشن شود
زندگی خواب و خیالی بیش نیست	آرزو هم خط و خالی بیش نیست

آنچه می ماند بجا نیکی بود

مظ-هر نور خدا ، نیکی بود اردیبهشت ۱۳۲۳

راه سعادت

تا نشود فرد فرد ملت ایران	متحد و مهربان بسان برادر
تا نرود از میان نفاق و دورنگی	تا نشود متحد فقیر و توانگر
تا نشود اهل علم توده نادان	راه سعادت همی نیوید کشور

میهن ما بوده است مهد تمدن	مظهر جاه و جلال ، مسکن لشکر
مردم این آب و خاک جمله توانا	بر همه فرمانروای بر همه سرور
علم و هنر بوده است پیشه آنان	چیدست زدانش بدهر بهتر و برتر

چون شد آن فر و جاه کشور دارا	چون شد آن دستگام میهن نوذر؟
بهر چه خاموش گشت شمع سعادت	نیدست دگر قلب مالک شاد و منور

سستی ما گشته است موجب پستی

باید کوشید و گشت « ژاله » مظفر اردیبهشت ۱۳۲۳

محبت وطن

بی خود از جان و بی خبر ز تن است	آنکه مست محبت وطن است
کی بفکر وجود خویشتمن است	آنکه دارد بدل هوای وطن
وطن آشفته همچو قلب من است	ریزم از دیده خون دل که کنون
مسکن زاغ و منزل زغن است	مهد ساسان و ملک نوشروان
سر بسر غرق غصه و محن است	میهن داریوش و کشور جم
وه که این جامه بدتر از کفن است	کرده ایران لباس عجز بتن
لال باد آنکه حرفش این سخن است	ما اسیریم؟ نی زبانم لال
دل پر سوز شمع انجمن است	نه عجب گر شوم زبانزد خلق
نبود دل که آهن و چدن است	دل که خواهان مهر میهن نیست

« ژاله » هستم چو غنچه خونین دل

که چرا خار زیب این چمن است مهر ۱۳۲۰

پاینده باد ایران

ای سر زمین زیبا	ای خاک پاک ایران
وی یادگار دارا	ای جایگاه ساسان
ای میهن دل آرا	ای مسکن دلبران
بیچاره و زبون باد	همواره دشمن تو
دربستان فزون باد	ای سرو و سوسن تو
چون لاله غرق خون باد	بدخواه گلشن تو

آن ابرهای گلگون	آن آسمان شفاف
آن یک چو قلب من خون	این بکچواشگ من صاف
گرد د زغصه مجنون	هر کس که دارد انصاف
وین ملک خسروانی	کین کشور کهن سال

این سرزمین آسمانی
نا کرده پرفشانی
آرد ز درد فریاد
افسرده حال و ناشاد
از رفته میکند یاد

این سرزمین آمال
مانند مرغ بی بال
در خاک و خون کشد پیر
برگشته بخت و مضطر
برسینه می نهد سر

کو آن سپاه دارا ؟
کو بارگاه دارا ؟
از سوز آه دارا !
کو صوت صولت ما ؟
کو شور و شوکت ما ؟
کو ملك و دولت ما ؟
این مهد فر و فرهنگ
چوندید عرصه را تنگ
تا نام خود کند تنگ ؟

کو آن جلال جمشید
کو فر شیر و خورشید
خون قباد جوشید
کو فر و جاه ساسان ؟
کو آن شکوه شاهان
کو همت جوانان ؟
چون شد که ملك نادر
با آن سپاه قادر
امروز گشت حاضر

Handwritten signature or note

ایرانی وطن خواه ؟
اقتاده (کم کند راه)
آنگاه میکشیم آه
آشفته و پریشان
بی سرپرست و ویران
باید زنیم برجان ؟

بهر چه رفته در خواب
مام وطن بگرداب
چون از سرش رود آب
بینیم ملك جـم را
این کشور دژم را
آنگاه داغ غـم را

ایران چنین نگردد

نی نی زبان من لال

Handwritten note: گمراه

ما در کین سال
این جام خسته احوالی

هرگز حزین نگردد
زین رو غمین نگردد
این مهبد افتخار است
امروز روز کار است
جاوید و پایدار است

دارد همای اقبال
ایران نمیشود خوار
باید شویم بیدار
قومی که میکند کار

عضوی مفید باشیم
گر ما رشید باشیم
غرق امید باشیم
وقف وطن نمائیم
خدمت ز تن نمائیم
خوش زین سخن نمائیم

باید برای کشور
میهن شود مظهر
باید ز پای تا سر
باید چو «ژاله» جانرا
این ملک جاودان را
ارواح رفتگان را

تا هست چرخ گردان

پاینده باد ایران

۱۳۲۲

ای آرزو!

ای غم تو نیز شعله در افکن بجان من
از بسکه ریخت اشک غم از دیدگان من
دیگر ز کف برون شده تاب و توان من
افسرده شد ز جور تو روح جوان من
تا ابر غم سیه نکند آسمان من

ای آرزو بیا و بسوزان روان من
از بسکه سوخت این دل ^{مکملی} محرومی و دم نزد
از بسکه چشم ^{پریز} چرخ آینده دوختم
ای چرخ پیر بسکه دلم را گداختی
ای کوکب امید دمی چهره بر فروز

سر زبر بال میکنم از شرم در قفس

تا «ژاله» کس خیر نشود ز آشیان من
شهریور ۱۳۲۰

نگاه آتشین

نگاه آتشین بر دار از چشم گهر بارم
که من خود شعله‌ای سوزان در این قلب حزین دارم
ز پیش دیده ام بگذر ، بحال خویش بگذارم
که دیگر تاب غم خوردن ندارد خاطر زارم

من امشب بی خود از خویشم
مکن آزار از این بیشم

دل دیوانه را دادم بدلدار نظر بازی
سیه شد روزگار من ز چشم مست غمازی
بدامت مرغ محبوسم ، نه گلزاری نه پروازی
بسوزم خرمن هستی بر آرم گر من آوازی

چو دیدی غرق آمالم
چرا بستی پر و بالم ؟

درون سینه محزون دل از مهر رخت خون شد
ترا تا خوب تر بیند بشکل اشک گلگون شد
بیامد بر سر مژگان درخشان گشت و وارون شد
ببین این عاشق صادق بدوران غمت چون شد

تو کز دام غم آزادی
کجا از ما کنی یادی

مخواه از من شکیبائی که طاقت رفته از دستم
پریشان حال و مدهوشم ز جام درد و غم مستم
ز خویش آری بریدم دل چو با بیگانه پیوستم
گرفتم تا غم جانان در شادی بخود بستم

بکار خویش حیرانم
ز خود کرده پشیمانم

بریزد اشکم از مژگان که با هجران هم آغوشم
بسان شمع میسوزم میان جمع و خساوشم
تو خود زان نرگس زیبا نمودی مست و مدهوشم
چو بر بودی دل زارم چرا کردی فراموشم؟

بمهرش « ژاله » خرسندم
بوصلش آرزو مندم*
۱۳۲۰

با دل محزون

ز بس با این دل محزون ز هجران گفتگو کردم
بمحنت آشنا گشتم ، بدرد و رنج خو کردم
طبیعت بر سر کین شد بهم زد آشیانم را
چو دور از لانه افتادم قفس را آرزو کردم
دل چو غنچه خونین شد باغ و بوستان از بس
میان لاله و نسرین رخس را جستجو کردم
شکفت آن نرگس زیبا ربود از کف دل و دینم
چه خونها کز سر شوقش من از مژگان فرو کردم
دل صد پاره شد از غم ، بکار خویش حیرانم
چرا این قلب محزون را از اول جای او کردم
چو دیدم نوگل شادم دل آرا بود و عطر افشان
بیادش هر گلی دیدم بطرف باغ بو کردم
چرا هنگام دلتنگی نریزم اشک غم « ژاله »

من از این چشم پر گوهر چو کسب آبرو کردم
مرداد ۱۳۲۲

* شب ششم شهریور ۱۳۲۰ در گوشه یکی از اتاقهای بیمارستان بیالین برادر کوچکم نشسته بودم . سه ماه از مرگ مادرم و ۳ روز از مرگ مادر میهنم میگذشت . از درد این و داغ آن چشمه چشم خشکیده و حتی یک قطره اشک نیز بر آتش دل فرو نمیریخت . قلم برداشته خواستم چیزی نویسم ، متأسفانه اعصاب دماغم نیز منجمد شده بود بهر حال قطره نگاه آتشین که هیچ آشنائی با افکار پریشان آن شب من نداشت نوشته شده و بین کاغذ پاره ها مفقود گردید . پس از دو ماه یکی از دوستان آنرا یافته و پاک نویس کرد .

دلتنگی

یادگار من

چرا چو ابر نگریم که گریه کار من است
 کسی که از غم و محنت هلاک گشت منم
 چرا چو شمع نسوزم که این شعار من است
 فصل لاله جوانان بکوه و چشمه روند
 غم است کوه من و چشم چشمه سار من است
 چه حاجت است که در باغ گل بسینه زخم
 اسیر دام فراقم بهار را چکنم
 غم است قلب داغدار من است
 که نوبهار دل من رخ نگار من است
 هر آنچه « ژاله » نویسم ز اشک پاک مکن
 که این سطور پس از مرگ یادگار من است

۱۳۲۱

مرغ گرفتار

ای مرغ بیدل گرفتار بهر چه بدام اوفتادی
 اکنون که دمیده گل بگلزار میخوان بقیس سرودشادی
 بردار ز روی بالها سر
 بکشای بطرف بوستان پر
 این فصل پرندگان زیبا از شوق کنند پر فشانی
 آیند بگشت باغ و صحرا خوانند سرود شادمانی
 تنها تو پرندۀ حزینی
 کاین گوشه بدر دو غم نشینی
 تا چند کنی فغان و ناله بنما نظری بجانب باغ
 زمین بیدش مزن بجان لاله از ناله دلخراش خود داغ
 برخیز که قلب غنچه خون شد
 وز رنج تو درد من فزون شد
 مرغان همه میکنند پرواز از شاخ گلی بشاخ دیگر

خوانند بطرف باغ آواز شویند درآب چشمه ها پر

بهر چه فسرده ای و غمناک

بنشسته چرا بچهره ات خاک

برخیز و از این قفس برون آی بگذار بروی شاخ لانه

از برگ لطیف گل بیارای ای مرغ عزیز آشیانه

نومید چرا نشسته ای تو

چشم از رخ باغ بسته ای تو

من همچو تو گشته ام پریشان از دیدن روی دوستان دور

ما هر دو ز گشت باغ و بستان در هجر بتان نی ایمن مسرور

ما هر دو اسیر و درد مندیم

در دام فراق یای بندیم

فریاد تو بر دلم زند نیش سوزد ز غمت چو شمع جانم

آزار مده مرا تو زین بیش بگذار نوای عشق خوانم

منشین بقفس حزین و خاموش

بنمای غم و الم فراموش

شکوۀ توانگر

هر چه خواهم نکنم یاد فقیر نشنوم ناله و فریاد فقیر

هر طرف میروم آنجا باشد باعث درد سر ما باشد

فقرا غرق کثافت هستند مظهر خفت و آفت هستند

فقرا کور و کر و بیمارند بی دل و بی هنر و بی کارند

همه در گرد جهان در بدرند وه که این توده چه بی پاورند!

من چه سازم که یکی بیکار است کودکی بی پدر و بیمار است

چکنم من که یکی بدبخت است زندگانی به فقیران سخت است

گر خدا یاور آنها می بود
حالشان خوب تر از ما میبود
بسکه کاشانه ویران دیدم
مردم زار و پریشان دیدم
بسکه دیدم همه جادست ضعیف
چهره غمزده اندام نحیف

خسته شد خاطر فرخنده من

تیره شد اختر تابنده من ! اردیبهشت ۱۳۲۳

نالۀ بی نوایان

یارب ز چه ما را بجهان برگ و نوا نیست
تا چند سرافکنده در آئیم بخانه
تا چند بدوزیم بهم پاره پیاره
تا چند بگوئیم بدان کودک دلبنده
محکوم چه جرمیم که بایست بسوزیم
محتاج بنائیم و چو ابراز نمائیم
رو بر در هر خانه که آریم بیرخاش
یارب تو ببخشای ز لطف و کرم خویش
وادی بتوانگر که بدرویش ببخشد
صاحب زر مغرور کجا فکر فقیر است
برگوی بدان مرد غنی ترک جفا کن
آنکس که ز جان خدمت دلسوختگان کرد
از خویش گذشتن بود آئین محبت

در دهر بجز درد و الم قسمت ما نیست
گوئیم بفرزند که امروز غذا نیست
آنکه که بیوشیم به بینیم قبا نیست
فرزند مخور غم که ترا کفش پیا نیست
ما را که در این دهر بجز فقر خطا نیست
گویند که در چشم گدا شرم و حیا نیست
گویند ره خویش بگیرد که جا نیست
کان مرد غنی هیچ بفکر فقرا نیست
در طینت این توده تو دانی که عطا نیست
کان سوخته را دزد فراوان ، و دوا نیست
بر خاطر شوریده ما جور روا نیست
داند که در این مرحله جز صلح و صفا نیست
دل را هنری خوب تر از مهر و وفا نیست

نابود نگردد بجهان « ناله » نکو کار

راهی است محبت که در آن هیچ فنا نیست

كودك يتيم

من كودك زار و درد مندم بی خانه و بی کس و گرفتار
مجزون و فقیر و مستمندم بنهاده فلک بدوش من بار

آوخ که یتیم و خرد سالم

افسرده دل و شکسته بالم

زان روز که در چمن دمیدم جز خار کسی نبود یارم
از بسکه ستم ز چرخ دیدم پژمرد دل امیدوارم

چون غنچه دلم بیباغ خون شد

اشک من خسته لاله گون شد

زان روز که مادر عزیزم روی از من خسته دل نهان کرد
همواره دو چشم اشک ریزم از قلب شکسته خون روان کرد

آب ار نچکد ز دیدگانم

چون آتش دل فرو نشانم؟

زان روز که بی پدر شدم من دیگر دل خسته ام نشد شاد
بی خانه و دربدر شدم من کارم همه شد فغان و فریاد

اما چو اثر نداشت آهم

نمود توانگری نگاهم

اطفال همه بروی مادر از شوق درون زنند لبخند
دارند لباس خوب در بر وز مهر پدر خوش اند و خرسند

هستند قرین کامرانی

خرسند کنند زندگانی

دارم چو من این لباس پاره هر جا که روم حقیر و زارم

باری چکنم چو نیست چاره این است طریق روزگارم
من کودک بی کس و فقیرم
زین روی حزین و سر بزیرم
آن طفل غنی بکوچه ام دید دانست فقیر و بی پناهم
بر جامه پاره ام بخندید در بازی خود نداد راهم
چون دید که اشک من روان شد
سنگی ب سرم زد و دوان شد
در کوچه شبی ز برف و باران بی حس شده بود دستهایم
بودم بتلاش پاره ای نان دیدم چو برهنه بود پایم
ناچار بگوشه ای نشستم
نگرفت کسی ز لطف دستم !

۱۳۲۰

ما عاشقیم

ایدل بیا بشمع رخ دوست بنگریم پروانه وار در رهش از خویش بگذریم
مارا شود میسر اگر وصل آن نگار شادی کنیم و فکر جهان هیچ نشمریم
فصل بهار جانب صحرا رویم خوش هنگام گل بطرف چمن روی آوریم
خواریم اگر بدیده نابخردان چه غم در کشور وسیع قناعت توانگریم
ما عاشقیم لیک نه بر بار سر و قد سرگشته محبت معبود دیگریم
دل میشود زرنج و غم آسوده آن زمان کز پیش دیده پرده او هام بردریم
شادی گزین بطرف گلستان تو « ژاله » وار
دنیا نیرزد آنکه نشینیم و غم خوریم

۱۳۱۹

خود ستایی

صبحدم نو گلی بطرف چمن با شکر خند دلنشین و اشد
جلوه ها کرد و گونه ها فروخت تازه و دلفریب و زیبا شد

آن چنان دلکش و دل آرا شد	گل شاداب بین همقدران
بین گل‌های باغ یکتا شد	که رخس گشت زینت بستان
خود پسندی در آن هویدا شد	چون جمالش ره کمال گرفت
روزش اینسان گذشت و فردا شد	نازها کرد و خود فروشها
زرد و افسرده و غم و افزا شد	ناگهان چهره چو یاقوتش
استخوانش تمام پیدا شد	پاره شد جامه دل آرایش
زغم و درد قامتش تا شد	چهره اش گشت پیر و پژمرده
زار و آواره سوی صحرا شد	لاجرم گشت هم‌رکاب صبا

« ژاله » هر کس که خود ستایی کرد

عاقبت خوار گشت و رسوا شد

۱۳۲۱

طایر روح

بچه کار آیدم این بوی گل و باد بهار	منکه از بخت بد خویش پریشانم و زار
جلوه گل ببرد از دل من صبر و قرار	نالۀ مرغ چمن تازه کند درد و غم
مشتعلم میشود از بوی گل و بانگ هزار	آن دل زار که با درد و محن خو دارد
بسکه بر طایر روحم قفس آورده فشار	بین مرغان چمن ریخته بال و پر من
شادی ارزانی گل باد و غم ارزانی خار	شکوه از چرخ ندارم بری از خوبشتم
بود آن گونه که در آینه رخشد رخ یار	چهره ماه فروزنده بر امواج سپید

« ژاله » از آتش غم نیست نگردد زیرا :

دیده اش اشک فشان است و دلش گوهر بار

فروردین ۱۳۲۳

عنصر ناپاک

وضع این ملک ستم دیده اسفناک نبود	مصدر کار اگر عنصر ناپاک نبود
بیش از این کشور چم در کف ضحاک نبود	یک نفر داشت اگر خون فریدون در تن
اینقدر باغ وطن پر خس و خاشاک نبود	ریشه کن میشد اگر عنصر فاسد زین ملک

غفلت و سستی ما شد سبب پستی ما بخدا دشمن ما گردش افلاك نبود
 توده رنجبر اینگونه نمیگشت فقیر صاحب سیم اگر سفله و سفاک نبود
 نسل آینده به بی حسی ما میخندد سستی از ماست خطا جانب تریاک نبود

گر نبودیم چنین بی هنر و نالایق

«ژاله» از درد و محن بر سرمان خاک نبود فروردین ۱۳۲۳

جوانی

جوانی تو ای گلشن آرزوها جهان از تو گیرد همه رنگ و بوها
 توئی بهترین شاهکار طبیعت توئی مخزن عشقها، آرزوها
 گل شادمانی بروی تو خندد ز شوق تو بلبل کند گفتگوها
 سحرگاه سنبل بطرف گلستان پریشان نماید بیاد تو موها
 از آن تو باشد همه شور و شوکت توئی مظهر قدرها، آبروها
 دلی از خطائی اگر لکه گیرد نگردد دگر پاک از شستشوها

مده رایگان «ژاله» نقد جوانی

که بازش نیابی تو با جستجوها آذر ۱۳۲۲

طبع سرکش

ای چرخ اگر شمار تو با من ستم شود باور مکن که پیش توام پشت خم شود
 گر از دام زد درد و الم خون فرو چکد حاشا که جانم از غم دوران دژم شود
 صیاد دهر گر شکنند بالم از جفا باری ز شوق نغمه من زیر و بم شود
 مغلوب دهر کی شود این طبع سرکشم طبعی که در مصیبت و غم محشم شود
 ایدل خموش باش و صبوری کن اختیار کز آه و ناله نی غم و اندوه کم شود

آنکس که «ژاله» صاحب روح بزرگ شد

کی پای بند درد و گرفتار غم شود؟ ۱۳۲۰

سعادت جاوید

باز این دو چشم اشک فشان چشمه سار شد
باز این دل گرفته من بی قرار شد
شد پشت کوه چهره خورشید ناپدید
روی فلک چو بخت من خسته تار شد
امشب ندانم از چه دلم گریه میکند
آری بگرید آن دل محزون که زار شد
دیدم شفق بصفحه گردون چنین نوشت :
خون شد دلی که دستخوش روزگار شد
در باغ دهر هر که بر افروخت چهره ای
آخر چو لاله خون جگر و داغدار شد
هر کس بروز تار کسان خنده زد چو شمع
شب را سحر نکرده شهید شرار شد
بی بهره از سعادت جاوید میشود
هر کس اسیر لذت ناپایدار شد
شادم از آن که « زاله » دگر غم نمیخورد
تا متکی به بخشش پروردگار شد

۱۳۲۱

سراغ نگیرد

از بسکه غم ز هر طرف آمد بسوی من	آتش گرفت این دل پر آرزوی من
کز خون دل چو ساغر سرخ است روی من	من آن گل شکفته بستان خلقتم
گر بشنود نسیم سحر گفتگوی من	در فصل گل بساط چمن زیر و رو کند
جز مه که بود تادل شب رو بروی من	دیشب کسی ز گریه زارم خبر نشد
بنگر چگونه غم بفشارد گلوی من	ای ماه نو بحال دل من گواہ باش

زین رو سپهر خون کند اندر سبوی من	نبود مرا بغیر غم و درد قسمتی
من خود ز خویش سیرم و خلقی ز خوی من	زندان بود برای من این جسم درد مند
دیگر کسی سراغ نگیرد ز کوی من	بس نکذرد که میشوم از دوستان جدا

من میروم بمقصد و مقصود میروم

۱۳۲۱

یاران کنند «ژاله» عبث جستجوی من

جور طبیعت

بدام جور طبیعت چه سخت پابندم	کجاست مرگ که بر وصلش آرزو مندم
چو عمر بگذرد اینسان برنج و بدبختی	ز روزگار جفا کار دیده می بندم
عجب که با همه تلخی و سختی ایام	ز رنج بردن و مردن چگونه خرسندم
مرا که به نشود درد جانگداز درون	چرا دهند طیبیان بی خرد پندم
اگر چه غم بنهاده است داغها بدلم	چو لاله بر فلک دون هماره میخندم
ز بسکه مردم چشم رمیده از مردم	بر آن شدم که دگر با بشر نپیوندم

محیط پست مرا کرد «ژاله» بی مقدار

۱۳۱۷

بخویش این همه خواری چگونه بیسندم

بهشت من

آغشته اند با غم و محنت سرشت من	یا رب چه بود روز ازل سرنوشت من
بر ما زمانه چهره زیبا نشان نداد	یا کور بود دیده این بخت زشت من
از جوی غم نهال دلم آب میخورد	خواهی که غم نباشد محصول کشت من؟
بگذشت نوبهار جوانی بآرزو	آری گذشت جلوه اردیبهشت من
یاد آورید زین دل خونین داغدار	روزی که لاله سرزند از خاک و خشت من

«ژاله» مرا بهشت برین نیست آرزو

۱۳۲۲

زیرا که هست این دل زیبا بهشت من

کوکب اقبال

ای مرغ حزین دل من نغمه سرا شو	ای غنچه بخت من دلسوخته وا شو
ای روح ستمدیده از این جسم جدا شو	ای قلب پریشان من از سینه برون آی
آسوده ز رنج جسد بی سر و پا شو	آزاد شو از این قفس تار غم انگیز
ای مرگ بر این خاطر پردرد دوا شو	تا چند کشم بار غم زندگی تلخ
یک چند از آن آب روان غرق صفا شو	ای دیده بناکامی من اشک فروریز
ای بلبل شوریده بیا همدم ما شو	ای مرغ سحر ناله بیاد دل من کن
ای ماه فروزنده دل ، نور فزا شو	ای اختر رخشنده جان چهره برافروز

بر « ژاله » سودا زده ای کوکب اقبال

۱۳۲۱

یک چند درخشنده تو از بهر خدا شو

روزگار گذشته*

خاطرم بسته بمهر رخ دلجوی تو بود	روزکاری دل من شیفته روی تو بود
کعبه حاجت من خاک سرکوی تو بود	دیده ام بردگران ، روی دلم سوی تو بود
من محنت زده با مهر تو بودم دلشاد	
بود و برانه دل از غم رویت آباد	
کردم ای ماه بسی در غم هجرت زاری	چه بسا اشک که از دیده نمودم جاری
رفت از دست من سوخته دل خود داری	عمر من طی شد و هیچ از تو ندیدم یاری
خواستم تا که دل از بند تو آزاد کنم	
کمتر از هجررخت ناله و فریاد کنم	
عشقت از خاطر افسرده من دور نشد	ترك روی تو مرا آه که مقدور نشد

* قطعه مشهور « دوستان شرح پریشانی من . . . » وحشی را خوانده و چون مجذوب آن شدم این قطعه را از آن استقبال کردم .

بی تو يك لحظه دل غمزده مسرور نشد روزگار من و هجر تو بهم جور نشد
 آن نه عمر است که اینگونه رود بدبختی است
 زندگی کردن من بردن رنج و سختی است

از غم خویش چو دیوانه و مدهوشم کرد شعله چون شمع بجانم زد و خاموش کرد
 دور شد از من و باغصه هم آغوشم کرد چه دلی داشت که اینگونه فراموشم کرد
 با من غمزده گوئی که دلش صاف نبود
 ورنه بیداد و ستم این همه انصاف نبود

نه عجب گر ز غم هجر تو خون می بارم که بجز فکر تو ایدوست نه کاری دارم
 در غم خویشتم از عمر مکن بیزارم سوختم زاتش غم چند کنی آزارم
 مهرت از دل نرود گر ز تنم جان برود
 آن نه عشق است که از جان و دل آسان برود

غم هجران تو افسرده و پثرمانم کرد درد جانسوز فراق تو پریشانم کرد
 آم از این دیده که بازیچه طوفانم کرد چیست این غم که چنین بی سروسامانم کرد
 « ژاله » اینگونه ز غم ناله و فریاد مکن

۱۳۱۸

روزگاری که گذشته است دگر یاد مکن

شبهای هجران

آسمان هر دم زند در کار ما نیرنگها	پیش پای آرزو ها میکندارد سنگها
گنبد گردون نگردد یک نفس بر کام ما	دارد این ساز مخالف دلخراش آهنکها
غم کلویم میفشارد چون بینیم ماه من	از من آزرده خاطر دور شد فرسنگها
صاحب ملك دلم شد عاقبت سلطانه عشق	سر بتسایمیش نهادم گر چه کردم جنگها
یادر خسار عزیزش خون کند قلب مرا	آنکه از شرم و محبت میگرفتی رنگها

دیده در شبهای هجران گر نریزد اشک غم

مهر ماه ۱۳۲۲

« ژاله » کی از صفحه دل پاک گردد رنگها ؟

من و پروانه

دوش آن یار پر بیچهره رخ افروخته بود نرگس مست بدلدار دگر دوخته بود
گرچه خود درس غم و حسرتم آموخته بود غافل از سوز و گداز من دلسوخته بود

گرم خود بود و نظر بر من بیچاره نداشت

خبر از سوز دل عاشق آواره نداشت

با من غمزده اش هیچ سر و کار نبود کار او غیر ستمکاری و آزار نبود
ز غم عشق بتان خسته دل و زار نبود او بسان من شوریده گرفتار نبود

خاطرش بود ز مشتاقی و غمخواری دور

چهره اش بود چو گل‌های بهاری مسرور

چه بسا شب که فرو بسته ام این چشم پر آب تا مگر چهره زیبای تو بینم در خواب
لیک برده است چنان سوز غمت از من تاب که بود خواب بچشمان ترم همچو سراب

برده هجر تو ز من صبر و شکیبائی را

سوختی ز آتش غم این دل سودائی را

در غم هجر تو ای یار پسندیده من نه عجب گر بچکد خون دل از دیده من
شعله افروختی اندر دل غمدیده من مکن این جور تو با خاطر رنجیده من

بر من سوخته دل این قدر آزار مکن

پیش یاران دگر مهر مرا خوار مکن

گر ترا شمع صفت چهره جانانه نبود آتش عشق بجان من و پروانه نبود
گر من غمزده را این دل دیوانه نبود سرو کارم همه با مردم بیگانه نبود

« ژاله » از هجر رخ یار حکایت چکنی ؟

۱۳۱۹

زدل تنگ تبه کار شکایت چکنی ؟

یک شب در انجمن ادب شیراز قطعه روزگار گذشته را خواندم . چون شعر مزبور مورد پسند آقایان شعرای شیراز مخصوصاً مرحوم قدسی قرار گرفت دستور فرمودند بیاد مسافرت شیراز قطعه دیگری نظیر آن بنویسم . روی این اصل چند روز بعد قطعه بالا را نوشته تقدیمشان کردم .

حدیث عشق

دگر بار آن مه زیبا نمود آهنک رفتنها
 بهجرش گشت کارمن کهر از دیده سفتنها
 مه نا مهربان من غم و دردم کجا داند
 همه شب باغم و حسرت میان اشك خفتنها
 چمن ای نو بهار من بود پر لاله و سنبل
 مرا فریاد چون بلبل ، ترا چون گل شکفتنها
 تو با آن دیده زیبا بیان کن راز پنهانی
 که حاجت بر زبان نبود حدیث عشق گفتنها
 چو خواندی شعر سوزانم پسندیدی و خندیدی
 که فهمیدی بود مشکل بدل آتش نهفتنها
 بگلشن « ژاله » منزل کن چه شیرین تر بود از این
 میان لاله و نسرين رخ محبوب جستنها

ثروت

ثروت من آفت جان بشر
 گر چه هستم من بظاهر دلپسند
 حاصل ثروت چه باشد غیر شر؟
 بهر من دلها مکدر می شود
 لیک دامم مردم اندازم به بند
 بهر من مادر کند ترك پسر
 دشمن خواهر برادر می شود
 میشود فرزند بد خواه پدر
 پیرو من گم کند راه خدا
 دشمنی آرم بجای دوستی
 ای همه عالم فدای دوستی
 هر که شد مفتون رنگ و بوی من
 ترك وجدان کرد و آمد سوی من
 پیرو من عاقبت فانی شود
 کشته امیال نفسانی شود

هر که دارد « ژاله » روح تابناک

در ره ثروت نمیگردد هلاک
 اردیبهشت ۱۳۲۳

داغ وفا

برو ای یار پر چهره زمن یاد مکن
 دیگر از دست من دلشده فریاد مکن
 یاد از این عاشق شوریده ناشاد مکن
 مکن آزار ، مرا از قفس آزاد مکن
 بگذار از غم و اندوه بسوزد پر من
 آید آنگاه برون ناله زخاکستر من

بروای راحت جان راه وفا پیش مگیر پادشاهی تو سراغ من درویش مگیر
سخت بر عشق من و کار غم خویش مگیر بر من سوخته دل خرده از این بیش مگیر

تا سرا پای وجود تو همه دل نشود

دل دیوانه ام از عشق تو عاقل نشود

بسکه در هجر تو بر خویش فشار آوردم ناله آهسته برون از دل زار آوردم
بزبان شرح غمت یک ز هزار آوردم بسکه در عشق تو تدبیر بکار آوردم

بخدا خسته شدم، زار و پریشان گشتم

سیر از این زندگی بی سرو سامان گشتم

منم آن لاله که از داغ وفا سوخته ام خون دل میخورم و چهره برافروخته ام
در نهان خانه دل بار غم اندوخته ام دیده زار بر خسار مهبی دوخته ام

همه شب خون دل از دیده سر ا زیر کنم

همچو مرغ سحری ناله شبگیر کنم

برو ای جان دل «ژاله» فراموشم کن تا ابد با غم و اندوه هم آغوشم کن
در فراق رخ خود واله و مدهوشم کن شعله غم بدلم افکن و خاموشم کن

نه، بیا ای مه من پند مرا گوش مکن

آنکه در راه تو جان داد فراموش مکن مرداد ۱۳۲۲

شب دیبجور

دور شو ای آرزو ز خاطر من دور رخت به بند ای امید زین دل پر شور
درد مرا غیر مرگ نیست دوائی چاره ندارم چو گشت اختر من کور
چند ز حسرت چو شمع سوزم و سازم چند شکایت کنم ز خاطر رنجور
گر فلک پست یار و یاور من نیست نیستمش در عوض چو بنده و مزدور
ناصح گوید برو بظاهر خوش باش من توانم بهیچ باشم مسرور
چون دلم آزرده از محیط خراب است ناله کنم تا خراب گردد معمور
جامعه ظاهر پسند و مال پرست است روز دوصد سجده میکند بزر و زور

دشمن یکدیگرند عارف و عامی رشوه خور و خود سرند آمر و مأمور
 هر که تواند دروغ بهتر گوید زود تر او در مقام گردد مشهور
 «ژاله» مرا زین محیط نیست امیدی
 رو نکند آفتاب در شب دیچور ۱۳۲۱

بسراغ دل

کاش این گنبد ماتمزده وارون میشد یا مرا زندگی تلخ دگرگون میشد
 اگر این عمر بر از مشغله پایان مییافت زندگی عاری از افسانه و افسون میشد
 معنی این همه جان سختی و بد بختی چیست خرم آنکس که از این دایره بیرون میشد
 دوش رفتم بسراغ دل شوریده خویش دیدمش بال بهم میزد و در خون میشد
 گر من غمزده را این همه آمال نبود خاطر م کمتر از این خسته و محزون میشد
 گر نبود این دل سودا زده خونین «ژاله»
 کی سرشک من دلسوخته گلگون میشد ۱۳۱۹

نایبان سر امری بر سر
 نایبان سر نایبان سر

ز غم باز کردون زد آتش بجانم ز غمین شد دو باره دل شادمانم
 زمانی چه خوش مست و مدهوش بودم که خاموش بودی شرار نهانم
 کنون باز افسرده شد خاطر من دگر باره پر اشک شد دیدگانم
 گرفتند ملک دلم آرزوها ربوندند یکباره تاب و توانم
 دلم خون شد از غم که همچون شقایق کلی داغدر اندر این بوستانم
 شوم گاه خندان چو شمع فروزان چو بینم در آتش بسوزد روانم
 من از این جوانی ندیدم جالی بجز آنکه دانم بلند آرمانم

ز خود در شگفتم از آن روی «ژاله»

۱۳۲۰

اصل
 که نایبان سر در آینه
 مرا بر سر در آینه
 ۵۶

گیاه محبت

عاشق: نگارا از اول چرا عهد بستى؟ چرا عهد بستى که آخر گسستى؟
زیمان شکستن دلم را شکستى گل من دلم راز بهر چه خستى؟

معشوق: قصد مازان همه آزار تو بود

رنج و آزار دل زار تو بود

بدام تو عمری گرفتار بودم ترا از دل و جان خریدار بودم
چه کردم که محکوم آزار بودم گناهم همین بس وفادار بودم

بعد از این یار وفادار مباش

عاشق زار گرفتار مباش

بهارا مکن جلوه دیگر بیانم میارای چهره، مکن تازه داغم
مگیر ای مه من ز مردم سراغم برو تاز هجرت بمیرد چراغم

میروم این همه فریاد مکن

بعد از این عشق مرا یاد مکن

کجا میروی ای مه تابناکم که بیرون نخواهی شد از قلب پاکم
در آن دم که هجرت نماید هلاکم گیاه محبت برویت بخاکم

وہ کہ در غم چقدر جان سختی

راستی غمزده ای، بدبختی

بیا لطف کن ای مه مهربانم که سوز فراق زد آتش بجانم
چه حاصل که گویم چنینم، چنانم تو خود سوز دل بین در اشک روانم

دیده کنز هجر مہی تر گردد

اشک رخشنده اش اختر گردد

بیا تا غم دل بتو باز گویم ز اشک درخشان بسی راز گویم

نتیجہٴ مباحثہٴ عدہ ای از خانہما است کہ بمن گفتند بشعر در آورم .

حکایات شیرین از آغاز گویم ترا قصه غم به آواز گویم
 من نخواهم شنوم راز ترا
 قصه عشق تو ، آواز ترا

بیا جان شیرین ببخشا گناهم که چون شام هجر تو من روسیاهم
 بود ماه گردون به عشقت گواهم که تابد همه شب باشکم ، به آهم
 نکند فایده این سوز و گداز

عمر چون رفت نمیگردد باز شب یکم فروردین ۱۳۲۲

وفای غم

افسرده خاطر من ز نخستین شب بهار زیرا بهار میکند زار و بیقرار
 من این بهار را چکنم کاین دل حزین يك لحظه نیست از غم و اندوه برکنار
 آندم که لاله سرزند و غنچه بشکند از سوز هجر خون شود این قلب داغدار
 آنکه که آب ناله جانسوز میکند اشکم بدیده آید و گردد چو آبشار
 آری بهار درد و غم تازه میکند بیزار و خسته ام من از این طبع غمگسار
 بنگر وفای غم که چو تنهائیم بدید دوری نکرد از من دلخسته همچو یار
 هر کس بردن صیبی از این چرخ نیلگون مارا اسیر درد و محن کرد روزگار

از بخت خویش « ژاله » شکایت نمیکنم

مارا چه چاره باروش چرخ کج مدار شب یکم فروردین ۱۳۲۳

سدا رنده
 بخش خصوصی → بخش عمومی

عشقت افکنند بجان آتش و بر باد داد فکر روی تو هوای چمنم برد از یاد
 تا دل خسته بدام تو پریزاد افتاد میزنم هر نفس از دست فراق فریاد
 آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

نه عجب گر بچکد خون دلم از مژگان که شدم از غم هجران تویی تاب و توان

من محنت زده در هجر تو ای راحت جان چکنم گر نکتم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بداندیش مباد

بین مرغان چمن از همه من خوارترم زانکه صیاد طبیعت بشکسته است پر م
سوزم از آتش غم گر نچکد اشک ترم روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم
چون زدیدار تو دورم ز چه باشم دلشاد

چه خطا رفت ز دستم که تورنجور شدی ترك من کردی و بایار دگر جور شدی
باعث سوز و گداز من مهجور شدی تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

عاشق زارم و جز وصل تو ام نیست امید لطف خود را بنما بر من دلخسته پدید
سوخت چون شعله دلم بسکه ز شوق لرزید از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکید
چون بر آورد دل از دست فراق فریاد

دل سودازده ام گشت زغم تنگ امروز چکنم، با که دهم راز غم عشق بروز
ناله « ژاله » شوریده بلند است هنوز حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو از این بنده دلخسته بکلی آزاد

۱۳۱۹

نهال آرزو

آتش بجان رسید و ز خویشم خبر نبود بخت من فسرده از این خوب تر نبود
يك شب ز روزگار سیاهم نگشت طی کز اشک دیده دامن من پر گهر نبود
يك روز من بشادی و عشرت بسر نرفت کاری نشد که توأم خون جگر نبود
من میوه ای نجیده ام از شاخه امید گوئی نهال آرزویم را ثمر نبود
یارب بزیر گنبد مینا ز بهر ما بهتر ز بخت تیره نصیبی مگر نبود
غم با من فسرده چه میگرد روز و شب بر آتش درونم اگر ^{بخت} تر نبود

باری چه میکشید زغم ژاله حزین

این روزگار سفله اگر در گذر نبود

نوروز ۱۳۱۹

مرغ غزالخوان

کاش ای دل اینقدر شوریده و شیدا نبودی
 کاشکی با دردمندی همشین ما نبودی
 میتوانستم ز مرغم من ترا پنهان نمایم
 کربشکل اشک گلگون بر رخم پیدا نبودی
 میتوانستم بسازم با همه درد و غم خود
 کرتو درنا کاهی من زار و پرسودا نبودی
 کار من هرگز نمیشد اینقدر زار و پریشان
 گر تو در ملک وجودم حاکم و آقا نبودی
 تیر صیاد طبیعت آفت بالک نمیشد
 کرتوای مرغ غزالخوان مست و بی پروا نبودی

«ژاله» از لذات آنی میشدی خرسند و خرم

۱۳۲۱

گر تو آگاه از نشاط عالم معنا نبودی

مرغ دل

اگر این کنبید گردنده جفا کار نبود
 کار او با من سودا زده آزار نبود
 آرزو شعله را فروخته میسوخت دلم
 گر من غمزده را چشم کهر بار نبود
 مرغ دل دوش پرید از قفس سینه برون
 سرخوش آن گونه که گوئیش گرفتار نبود
 لحظه ای کرد چو در گلشن معنی پرواز
 نو گلی دید که پرورده گلزار نبود
 مست شد، شیفته شد، داد دل و دین از کف
 آرزوئیش بجز دیدن دلدار نبود
 رازها بود میان من و باد سحری
 کس از آن صحبت سر بسته خبردار نبود

گر نبودم من سودازده سرگشته عشق

۱۳۲۰

همه لذات جهان در نظرم خوار نبود

زندگانی من

چه تلخ میگذرد آه زندگانی من
 چقدر پرشر و شورا است این جوانی من
 در ابتدای جوانی فتاده ام بقفس
 گذشت موسم شادی و پرفشانی من
 بیوستان جهان همچو سرو آزادم
 طبیعت ار بکنند خوب باغبانی من
 برای آنکه نیاید بدیدگانم خواب
 کند بشام و سحر اشک یاسبانی من
 بسان شمع شب افروز «ژاله» میسوزم
 زشعله ها که برآرد غم نهانی من

۱۳۱۶

اختر نیکبختی

که يك لحظه روشن کنی آسمانم	کجائی تو ای اختر نیکبختی
که در پر تو خود کنی شادمانم	کجائی تو ای کوکب شادکامی
کجائی تو ای بلبل نغمه خوانم	کجائی تو ای نوگل دلفروزم
بتابید بر چشم گوهر فشانم	بیابید ای اختران فروزان
بسازید با زله ام با فغانم	من امشب حزینم بمحنت قرینم
بگویم از آن غم که سوزد روانم	بیابید تا با شما راز گویم
فروزید چون اختر دیدگانم	بلرزید چون قلب پر آرزویم
بجوئید در اشک راز نهادم	بینید در چهره سوز درونم
گواه دل خسته ناتوانم	شمائید امشب گواه دل من
چسان خسته گشته است روح جوام	بینید زین چرخ پر ستمگر

بسوزید با «ژاله» خسته خاطر

بسوزید امشب که غم سوخت جانم

آذرماه ۱۳۲۱

شاد باش عروسی

فلك بشوق در آید شادمانم تو	فرشته بال کشاید بسایبانی تو
بهار بخت تو شاداب چون جهانی تو	چراغ عیش تو بادا همواره نور افشان
پر از سرور و طرب باد ندگانی تو	چو گشت خرم و خوشنود «ژاله» میگوید

شاد باش نوروز

زند بروی تو لبخند غنچه اقبال	کنون که باغ جوان شد ز لطف بادشمال
که بر سر تو کشاید همای شادی بال	شروع سال نوین است و آرزومندم

ناخن گلگون

ناخن ای یار پر چهره چو گلگون کردی

دل صد عاشق سودا زده را خون کردی

کرده ای ناخن خود همچو شب هجر دراز
خوب تقلید تو از حضرت میمون کردی

امشب ! *

شده ام با غم هجران تو دمساز امشب	باز سوز دل شوریده شد آغاز امشب
بسکه خوناب دلم از مژه ریزد گوئی	دیده بر آن شده تافاش کند راز امشب
باز گوید بصبا شرح پریشانی من	خواند اینگونه که مرغ چمن آواز امشب
مه خجل گرددو درابر پیوشدرخ خویش	گر شود جلوه گر آن لعبت طنناز امشب
شمع روی تو گر آتش نزند بر پر من	همچو پروانه کنم گرد تو پرواز امشب
بگرفته است دل خسته ام از تنهائی	مگر از لطف تو این غنچه شود باز امشب

در فراق رخ زیبای تو ای راحت جان

« ژاله » غمزده شد قافیه پرداز امشب ۱۳۱۹

من و این ناله ها ؟

من و این ناله های حزن آور	من و این دیدگان پر کوهر ؟
من و این درد های بیدرمان	من و این رنجهای غم گستر ؟
کی من اینگونه ناله می کردم	کی دو چشمم ز اشک میشد تر ؟
کی مرا بود روح آشفته	کی مرا بود قلب پر آذر ؟
منکه همچون پرنده آزاد	میگشودم در آسمانها پر
منکه بودم بیوستان جهان	شاد و خندان چو لاله احمر
میشدم محو عالم بالا	میشدم سرخوش از جهان دگر
ز چه امروز زار و محزونم	چه مرا کرد خسته و مضطر ؟
کو ، کجا رفت آنهمه شادی	چه شد آن خنده های جان پرور ؟
منکه اینگونه عاشقم ببهار	ز چه پیچیده ام چو نیلو فر ؟

* استقبال است

دردمندم ز بیوفائی خلق زار و افسرده ام ز جور بشر

اندر این باغ چون گل خود روی

« ژاله » با خار گشته ام همسر ! اردیبهشت ۱۳۲۲

بفارغ التحصیل‌های بهشت آئین

امیدوارم ^{۵/۱۱/۲۲} چنان کامران باشید	دروذ و تنهیت من بخواهران عزیز
ز حادثات بد چرخ در امان باشید	درد ^{چشمه} فلك باد بر مراد شما
^{بستان} بلبل سر مست نغمه خوان باشید	بروزگار جوانی بیوستان جهان
چولاله در چمن دهر شادمان باشید	اگر که بردلتان ^{۲۲/۲} داغ ^{بخت} عم بنهاد
صفای گلشن خاطر، فروغ جان باشید	کنون که موسم شادی است چهره افروزید
شما که مظهر صلح اید مهربان باشید	جهانیان همه گر بر سر جدل باشند
که بین جامعه سر مشق دیگران باشید	چنان بعلم و هنر خویشتن بیازائید
بکوی عشق چنان به که بی نشان باشید	بکار خیر کز روی و ریا بیرهزید
که در رهش همه جانبخش و سر نشان باشید	نشسته مادر میهن بانتظار شما
همیشه در پی تعمیر آشیان باشید	بزرگ کشور ایران چو آشیانه ماست
اگر که دختر دانای کاردان باشید	بغیر میهن محبوب دل بکس ندهید
بفکر روز سیاه برادران باشید	کمک کنید به بیچاره خواهران فقیر
پناه خاطر مظلوم کودکان باشید	کنونکه توده گرفتار فقر و بدبختی است
بیاد مردم بدبخت ناتوان باشید	اگر که دولت و اقبال بر شمارو کرد
بگاه ^{بختی} دریای بیکران باشید	بگاه مهر چو خورشید چهره افروزید
بکار نیک گرائید و جاودان باشید	بجز نکوئی چیزی بجای نخواهد ماند

لا اله الا الله
محمد رسول الله

۹۹
رخس

کنید وقف وطن جان خویش چون «ژاله»

۱۳۲۱ که سربلند و سر افراز در جهان باشید

به دو شبنزه پر تو

ای جان دل ز شهر سپاهان سفر مکن	ما را چولاله در غم خود خونجگر مکن
بگذار در غم تو بسوزم بحال خویش	زین بیش آتش دل من شعله ور مکن
اینگونه جور بر من بیدل روا مدار	این سان جفا بحال من در بدر مکن
بنگر در آب دیده ام ای ماه روی خود	در زنده رود عکس قمر را نظر مکن
من غنچه محبت خود میدهم بتو	این نو گل عزیز مرا زود پر مکن

از خاطر چو برگ گلت « ژاله » محو شد

۱۳۱۹

از من گذشت ، لیک جفا اینقدر مکن

غزل

ای بلبل فسرده بیا ناله سر کنیم	شب را بیاد آن گل زیبا سحر کنیم
ماهر دو عاشقیم و پریشان و درد مند	آه و فغان بیاد دل یکدیگر کنیم
گوئیم با صبا غم و درد فراق را	فریاد از آن دوزخس آشوبگر کنیم
اکنون که رفته آن گل زیبا بخواب ناز	خوشتر بود که زمزمه آهسته تر کنیم

امشب بیاد آن مه رخشنده « ژاله » وار

۱۳۲۱

دامان خود ز اشک روان پر گهر کنیم

بدوستان تهرانی

دوستان باز من دلشده مهجور شدم	از غم روی شما خسته و مهجور شدم
در بدر گشتم و با درد و محن جور شدم	آه از آن لحظه که از پیش شما دور شدم

چقدر اشک فرو ریختم از دیده زار

تند چون عمر من غمزده میرفت قطار

ساعتی چند من آواره صحرا بودم مست اسرار جهان ، محو تماشا بودم

بی خبر از دل شوریده شیدا بودم هر کجا جان شود آسوده من آنجا بودم

دل اگر درک کند لذت تنهایی را

هرگز از کف ندهد صبر و شکیبائی را

منظر دلکش در بند ز یادم نرود هرگز آن گردش دلبنده ز یادم نرود

آن همه شوق و شکرخند ز یادم نرود آری آن ساعت خرسند ز یادم نرود

که من سوخته دل شعر روان میخواندم

قصه ای از دل بی تاب و توان میخواندم

یادم از منظره آن شب حساس آمد که شدم مست ز بس بوی گل یاس آمد

بچمن زار فلک مه چو یکی داس آمد زهره هم روشن و رخسند چو الماس آمد

بسر سبزه و گل پرتو مهتاب افتاد

آن شبم شور دگر در دل بی تاب افتاد

یاد آن روز که در باغ شمیران بودیم همه از شوق و شمع خرم و خندان بودیم

فارغ از سوز و گداز شب هجران بودیم وه چه خوش بی خبر از قلب پریشان بودیم

این زمان « ژاله » محزون ز شما دور افتاد

کوشه شهر دگر خسته و مهجور افتاد اصفهان - خرداد ۱۳۲۳

نمیکنند یادم

کسی بغیر تو ای غم نمیکنند یادم بیا و مونس من باش کز تو دلشادم

بچشم جامعه خوارم همین گناهم بس که فارغ از دو جهان است فکر آزادم

چگونه رنگ جماعت بخود بگیرم من چو بی خبر ز عداوت بری زبیدادم

ز بسکه روی محبت ز کس نمی بینم صفای منظره عشق رفته از یادم

ز ناله های غم انگیز منع من مکنید که راحت دل ریش است آه و فریادم

بناله « ژاله » محزون سحر گهی میگفت

تیرماه ۱۳۲۳

کسی بغیر تو ای غم نمیکنند یادم

شکوه و پوزش

به تنگ آمد دلم از زندگانی
جوآنم از غم و محنت شدم پیر
چرا در سینه ام آتش نهادی ؟
ندادی از چه رو صبر و شکیم ؟
نمیدانی که میسوزی روانم ؟
شده پشتم خم از این بار سنگین
از این قلب و از این پوسیده پیکر
که یکسر تلخ گشته روزگارم
بر آید ناله از خاکستر من
بسوزم خرمن هستی ز بنیاد

خدایا مردم از دست جوانی
خدایا از جوانی گشته ام سیر
بمن سوز جوانی از چه دادی
اگر کردی غم و محنت نصیبم
چو آتش مینهی بر استخوانم
خدایا سیرم از این جسم ننگین
از این دست و از این پا و از این سر
چنان سیرم، چنان بیزار و زارم
چو خاکستر شود بال و پر من
کنم زین خلقت ناساز فریاد

* * *

که در درگاه عدالت روسیاهم
چو مور ناتوان زار و ضعیفم
تو خود یا رب گناه من بیخشا
ندارم غیر درگاه تو راهی
گرم باشد به پنهان گفتگوئی
در اطراف تو باشد گفتگویم
ز انوار تو قلبم تابناک است :

خدایا عفو میفرما گناهم
خدایا بنده ای خوار و خفیفم
ندارم طاقت سرما و گرما
خداوندا توام پشت و پناهی
اگر دارم در عالم آرزوئی
بود وصل تو یا رب آرزویم
دلم از سوز عشقت چاک چاک است

من از شوق وصال محو و مستم

چو زاله « سرخوش از جام الستم

سر گشته

خاطری نیست که از عشق تو محزون نبود
 نشود خرم و خندان نبرد لذت گل
 نبود دل که ز دوری رخت خون نبود
 هر که دل داده آن چهره گلگون نبود
 سر و رعنای آن قامت موزون نبود
 هر جفائی که پسندی بمن زار بکن
 بکش آن بنده که از جور تو ممنون نبود
 پرتو چهره لیلی نفروزد بر جان
 تا در این مرحله دل والله و مجنون نبود

نه فقط « ژاله » دل و دین شده سر گشته عشق

که خرد نیز از این دایره بیرون نبود ۱۳۱۹

ایرای وفا

پرده بالا می رود ندیمه ها با جامه های فاخر در اطاق مجلل شهین نشسته و یکی یکی بخواندن شروع میکنند .

شهین = شهزاده خانم .

شهریار = شاهزاده نامزد شهین .

دایه = پیرزن دایه شهین .

۶ نفر یا ۸ نفر ندیمه های شهین .

یک پسر بچه فرستاده شهریار .

یکی از ندیمه ها :

بدین خلقت پاك باد آفرین

شهین نور دل، راحت جان ماست

جوان است شهزاده خانم شهین

شهین نوگل شاد بستان ماست

یکی دیگر :

قدش سرور خساره اش لاله زار

بود اختر بخت او تابناک

بود روی او تازه همچون بهار

شهین را چو آئینه قلبی است پاك

دیگری :

به عیش شهین شاد و خندان شویم

بیائید چون مه درخشان شویم

به بنیم چون روی زیبای او
ببوسیم از شوق دل پای او
ندیم دیگر:

چو آید شهین شادمانی کنیم
دهیمش بسی مژده از شهریار
شهین از پشت سن:

شهینم من چو شاه دخترانم
بزیبائی چو ماه آسمانم
برعنائی چو سرو بوستانم
قرین عزتم ، فخر جهانم
زبخت روشن خودشادمانم
ندیمها:

سعادت‌مند و خرسند و جوانی
درخشان همچو ماه آسمان باش
شهین وارد میشود ندیمها از جا برخاسته تعظیم میکنند
شهین:

رخم همواره باشد شاد و دل‌بند
زند بر چهره ام اقبال لب‌خند
دلم پر شوق و جانم آرزومند
منم آری زبخت خویش خرسند
قرین شوکت و جاه و جلالم
ندارد جلوه گل پیش‌جامم
ندیمها:

توای گل‌صاحب حسن و جمالی
سعادت‌مند و خرسند و جوان باش
قرین عزت و جاه و جلالی
زبخت روشن خود شادمان باش
شهین:

دلم شیدای یاری مهربان است
بسان لاله‌های بوستان است
نگار من چو ماه آسمان است
چگویی؟ هر چه گویم به از آن است
هر آن چیزی که بس نیکوست دارد
مرا چون جان شیرین دوست دارد

ندیمها :

شما پیوسته با هم یار باشید همیشه مهربان دلدار باشید
هماره شاد و کم آزار باشید ز بخت خویش برخوردار باشید
پسر بچه وارد میشود و در حالیکه جواهرات ارسالی شهر یار را تقدیم شهین میکنند میگوید:

پسر بچه :

فرستاده شهزاده صدها درود نژا کرد تقدیم این هدیه را
بباید بیدارت آن ماه زود خوش و شاد زی ای مه دلربا
ندیمها یکی یکی به شهین نزدیک شده جواهرات را بسر و رویش میزنند :

یکی از ندیمها :

بیا تا زنم گل بگیسوی تو بیوسم من از شوق دل روی تو
یکی دیگر :

بدستت کنم ای مه این دستبند چوشه زاده آید بگوی و بخند
یکی دیگر از ندیمها :

بگوشت بیاویزم این گوشوار که روشن شود دیده شهر یار
دیگری :

ز مهر و وفا یار دیرینه ات زند این گل تازه بر سینه ات
یکی دیگر :

چه حاجت ترا زیور ای ماهرو که روی تو گل را دهد آبرو
همه باهم :

تو ای ماه چون سرو آزاد باش هماره ز اقبال خود شاد باش
دایه وارد شده با چهره کشاده و مهربان در حالیکه پهلوی شهین مینشیند میگوید :

توئی نوگل شاد بستان من توئی بانوی پا کداهان من
بود همچو مه روی تابنده ات منم ای مه مهربان بنده ات
ز عیش تو شد خاطر من شادمان سزد گر فشانم بیای تو جان

بود هدیهٔ مردم تمکدست

عزیزی بر من ، تو جان منی
که جایب بود در دل شاد من

زغم خاطر پاکت آزاد باد
بکام توشیرین شود روزگار
جمالت زشادی درخشان شود
بیا راز بشهفته ای گوش گیر
بشرطی که با کس نگوئیش باز
دل آزرده زین مام مسکین مشو

زغم هرچه داری بمن باز گو
نگویم من این راز پنهان بکس
دایه کمی پیش تر رفته با چهرهٔ گرفته و مرموز میگوید :

خداوند ملوک و زمین نیستی
منم مادرت ، ای مه دلفروز
در آغوش من روزی آن طفل مرد
شهین را نهانی سپردم بخاک
تو گشتی شهین ای مه خوبرو
کسی را در این کارها راه نیست
که گر او بداند شود کار زار
بزن دخترم بوسه بر روی من

کیستم ؟ آوخ کیم ؟ من کیستم ؟

براه وفا نقد جانی که هست
شهین دایه را نوازش کرده میگوید :

تو آن دایهٔ مهربان منی
نه هرگز رود مهرت از یاد من
دایه :

شهین عزیزم دلت شاد باد .
تو فردا شوی همسر شهریار
ترا اختر بخت تابان شود
زمانه بمهر توام کرده پیر
بگویم بگوش تو ناگفته راز
چو میگویم این قصه غمگین مشو
شهین :

تو ای راحت جان بیا راز گو
بمهرت قسم تا بر آرم نفس
دایه کمی پیش تر رفته با چهرهٔ گرفته و مرموز میگوید :

تو شه زاده خانم شهین نیستی
توئی دختر دایه ای تیره روز
ملک دختر خویش بر من سپرد
من آنگاه با خاطری درد ناک
به پنهان نهادم ترا جای او
از این راز پنهان کس آگاه نیست
مبادا بگوئی تو با شهریار
کنون آخرین شب بیا سوی من
شهین با قیافهٔ غمگین و مضطرب میگوید :

من اگر شهزاده خانم نیستم

خواهم این راز نهان را باز گفت
 فاش گویم چون شدم ، چون زیستم
 دایه دامن شهین را با تضرع گرفته میگوید :

مگو ، خانه خویش ویران مکن
 مرا نیز زار و پریشان مکن
 شهین یکباره از جابر خاسته جواهرات و زینت و زیور را از خود برداشته بدور میافکنند و میگوید :

آن را که به بستان جهان برک و نوا نیست
 گدا نیست
 آن است گدا کوغمش از جور و جفا نیست
 حیا نیست
 امروز که من خسته و محزون و فقیرم
 اسپرم
 بگذار ببینم که در این دهر وفا نیست
 صفا نیست ؟

دایه و ندیمها باهم :
 وفانیست ، وفا نیست .

شهین : فخرم بطلانیست ، کارم بجفانیست
 خواهم که بدانم : وفا هست و یانیست
 همه باهم : وفا نیست - وفا نیست .

شهریار وارد میشود و باهنگی شیرین و دلنواز میگوید :

شهرین عزیز ای گل شاد من
 چرا اینقدر زار و پشمرده ای ؟
 بگو امشب ای بلبل نغمه خوان
 چرا زیر پر سر فرو برده ای ؟
 تو ای راحت جان مشتاق من
 زبهر چه محزون و افسرده ای ؟

شهین :

شهرین نیستم من گدا زاده ام
 منم دختر دایه ای شور بخت
 ندارم دگر آب و ملک و زمین
 برو بهر خود یار دیگر گزین
 نباشم دگر لایق شهریار
 چه سازم چو گردون مرا کرد خوار؟!
 مرا گلشن آرزو شد خزان
 خزان گشت آن باغ و آن بوستان
 دلم چون شقایق پر از داغ شد
 دگر خاطرم خسته از باغ شد
 دریغا زمانه مرا خوار کرد
 مرا خوار و زار و گرفتار کرد
 بیک لحظه جاه و جلالم گرفت
 برم غرق خون کرد و بالم گرفت

نه او را دگر با شهین است کار
 چکارش بدان شاه بیچون بود؟
 که همراز من اشك وآه دل است
 بسوز درون اشك جاری کنم
 خدا حافظ باد یار عزیز

نه دیگر مرا شهریاری است یار
 شهین دختر زار و محزون بود
 از این پس مرا زندگی مشکل است
 سزد گر همه عمر زاری کنم
 خدا حافظ ای شهریار عزیز

شهریار پیش رفته دست بشانه شهین نهاده ندیمها نیز جواهرات را بسر و رویش میزنند:

شهریار:

تو محبوب منی آرام جانی
 تو صاحب جاه خواهی کشت فردا
 تو گردی صاحب سیم و زر من
 در نیکی بروی عشق باز است
 محبت با طلا کاری ندارد
 محبت جامه دیبا نخواهد
 محبت از ریا ورنگ دور است
 شرر بر دل زند نور محبت
 مرا هرگز بسیم و زر نظر نیست
 به آئین وفا دمساز گردیم

شهینی تو، تو شاه دخترانی
 چه غم گر جاه و ملک نیست جانا
 شوی فردا چو ای مه همسر من
 ز زر عشق حقیقی بی نیاز است
 محبت آز و آزاری ندارد
 محبت چهره زیبا نخواهد
 محبت پاک و چشم عشق کور است
 شود جان روشن از نور محبت
 ترا ای جان دل گرسیم و زر نیست
 بیا با یکدگر همراز گردیم

شهین خرم و خندان میگوید:

صفا هست

شادم که در این دهر وفا هست

وفا هست

آری بجهان صالح و صفا هست

وفا هست - وفا هست

همه باهم:

شهین و شهریار و ندیمها در يك باالت زیبا شرکت میجویند

این ایرا بوسیله دانش آموزان پنج متوسطه دبیرستان بهشت آئین نمایش داده شد.

پایان

بخواب - آرام باش

آفتاب طلایی رنگ نیمروز بر سقف کوتاه اطاق تاریک تو نور پاشی میکند . نسیم ملایم نیز بوسه محزونی بر بستر سرد خاک آلودت زده در فضا نابود میشود . بخواب ، آرام باش . آسمان نیلوفری بخواب ابدی تو لبخند میزند . آری بخواب ابدی تو . چه خواب شیرینی ! پروانه سفید بالهای لطیف خود را سایبان چهره بی فروغت کرده لحظه ای بعد ، چرخ زده در هوا پرواز میکند .

پرندۀ کوچک نیز منقار ظریف خود را زیر خا کهای سرد مزارت فرو برده گویی میخواهد آوازی را که همیشه دوست میداشتی بار دیگر بگوش تو خواند . اما ! دریغا که دیگر نه آن بالهای زیبا بر چهره محزون تو سایه تواند انداخت و نه این نغمه های پر شور گوش دلت را متأثر خواهند ساخت .

چه از اینجا که بوسه گاه آخرین شعاع درخشان خورشید است تا آنجا ، آن بستر شومی که موهای سیاه پریشان ترا برای همیشه در خود پیچیده ، فرسنگها فاصله است . دیگر گریه های من از خواب شیرین بیدارت نخواهد ساخت . بخواب ، آرام باش .

اشکهای من در دل خاک فرو میروند . ناله های من در سینه امواج هوا پنهان میشوند . عشق های من پایان میگیرند و بالاخره آرزوهای من همه میسوزند و خاموش میشوند . اما تو ای خفته محبوب من ، بخواب ، آرام باش .

بستر روحانی تو در فضای بی انتهای ابدیت گشوده و گسترده است . جسد بی روح در آغوش سرد خاک برای همیشه پوشیده و پنهان است . اما روان تازه و تابناک تو با ارواح پاک و مجرد انبیاء بسوی روشنائی و زیبایی ابدی روان ورهسپار میباشد . بخواب ، آرام باش .

اصفهان - ژاله